تقریظ بقلم خودم !



بعضی از کتب که بدست خواننده میرسد در نظرهٔ اول خواننده را جلب میکند و خصوصیات و دقت و رقتی که در تنظیم وتدوین آن بکاررفته است مانند پردهٔ سینما از جلوی چشم او رژه میرود .

کتاب فراوان است ولی هررطب ویابسی که دردرون جلدی سنگر گرفته باشد کتاب نیست وهر نویسنده‌ای که قلم بدست بگیرد و چند کیلو کاغذ و چند شیشه مرکب را حرام کند نویسنده نیست .

کتاب باید پرازلطف ، مضمون ، مطلب ، استعاره ، ذوق ، سلاست در عبارت و خالی از حشو و زواید و دور از تطویل کلام باشد .

نویسنده باید . مطلع ، فاضل ، اهل مطالعهٔ فراوان ، خوش ذوق ، روانشناس ، نقاد وشیرین قلم باشد .

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نــه هر کــه سر نتراشد قلندری داند

کتاب « خوشمزگیها » کتابیست که در لباس شوخی از همه انتقاد میکند و ضرب‌المثل‌های‌آن در موارد مختلف زندگی مورد استفاده‌قرار میگیرد وچکیدهٔ ذوق من‌است واطمینان دار ه خوانندش خوانندهٔ باذوق را برقص میآورد وهر که اهل دل باشد و بی خوش داشته باشد بااین گنجینه عشق میورزد !

من امیدوارم که در ادامهٔ خدمات فرهنگی بیش از پیش موفق شوم وباآثارقلمی‌خویش هموطنان عزیزرا سرمست وشنگول‌نمایم وآرزومندم که وجودم در عالم فرهنگ وادب منشاء اثر بیسمری باشد و فرهنگ این کشور از وجودم استفادهٔ شایانی کند !

دیماه ۱۳۳۲ **مهدی سهیلی**

مقدمهٔ مؤلف !

سالها بود که قصد داشتم قطعات بیشماری از لطایف شیرین واشعار نمکین وشوخی های لطیف را که دراوراق پراکنده یادداشت کرده یادر گنجینهٔ سینه ضبط کرده بودم بصورت کتابی دردسترس مردم خوش ذوق و شوخ وبذله گو بگذارم ولی بعلت کثرت مشغله بانجام این خدمت فرهنگی موفق نمیشدم وبدون تعارت تنبلی میکردم !

ولی دوچیز باعث شد که تنبلی را کنار بگذارم وبرای تنظیم کردن و گردآوردن این قطعات دستی از آستین بیرون بیاورم .

یکی اینکه دوستان عزیزو گرامیم بااصرارزیاد مرا درانتشار این کتاب تشویق میکردند ودیگر اینکه یکی دوکتاب دراین زمینه بدستم رسید که بزورقلقلك هم لب خواننده را برای تبسم باز نمیکردوخیلی‌خنك! و« یخچال مآب !» بود .

ناراحت شدم ازاینکه دیگران نمك را بجای قند عرضه کنند ومن با احتکار انبارها «قند» دهانی را شیرین نکنم !

بهرحال روز وشب ها رنج بردم تا اینکه تمام این لطایف وقطعات شیرین راازکتب ومجلات ومحفوظات خود بروی کاغذآوردم وهرچه را هم که خود ساخته وپرداخته بودم و از شیرین کاریهای خود بنده بود بدانها اضافه کردم ولی نکته ای راکه باید تذکردهم اینست که چون کثرت تعداد این لطایف خودم را هم درشماره کردن خسته کرد تصمیم گرفتم آنهارا در پنج جلد به ترتیب منتشر نمایم واینك جلد اول را بنظر اهل ذوق میرسانم وبزودی جلد دوم وسوم وچهارم وپنجم سرازتخم بیرون خواهند کرد!وهر کس پنج جلد این کتاب را تهیه کند یك « دائرةالمعارف خنده وتفریح !» خواهد داشت ومیتوانم با نهایت شجاعت ادعا کنم که ازاول خلقت آدم ! تاکنون کتابی بدین طرز کسی ندیده ونخوانده است واز هر جهت بی ـ سابقه است .

مؤلف

اهداء کتاب !

برخلاف عقیدهٔ تمام دامادهای سراسرجهان، این کتاب‌را به«گل سرسبد خلقت » و«یك فرشتهٔ رحمت » یعنی « مادرزن » بزرگوار وارجمندم تقدیم میکنم !

مهدی سهیلی

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل‌دانش و فضلی همین گناهت بس
« حافظ »

بیوگرافی من !

کیم من ؟ شاعری شنگول و مستم
دل از کف داده ای زیبا پرستم
حدود«سن»من«هشت» است با« بیست»
کم و کسرش بخوبی خاطرم نیست !
یقین دارم که « شکل » من بدك نیست
زیادی رؤیت من بی نمك نیست !
نمیگویم «صدایم» چون و چند است
ولی از هر جهت باب پسند است !
نه کور و لنگ هستم نه چلاقم
بحمدالله ، هیکل دار و « چاقم » !
مرا «خطی» خوش و بسیار زیباست
که مانند خط یاری دلاراست !
بوقت گفتگو شیرین زبانم
بود چون آتش سرکش بیانم !
به هنگام سخن جای تو خالی
« سخنرانی » کنم بسیار عالی !
بهر محفل که من پا میگذارم
صدای خنده ها را در میآرم !
بـراه کسب دانش رنج بردم
در این ره ، خون دل بسیارخوردم !
سر و کارم همیشه با کتاب است
که الحق نشئه اش بیش از شراب است

تو دانی « شاعری » معروف هستم
وزین اقبال خود مشعوف هستم

« نمایشنامه » گاهی می نویسم
« مقاله » تا بخواهی می نویسم !

دو سال پیش تر هم زن گرفتم
بکنج خانه ای مأمن گرفتم !

زن من مایهٔ فخر زنانست
زن من بی قرین در این زمانست

زنم الحق که بهتر از فرشته است
نجابت با گل این زن سرشته است

زنی همچون زن من نیکخو نیست
ز صد ها زن یکی مانند او نیست

چنان مهری نشانده در دل من
که گوئی بوده در آب و گل من

زمان بی زنی چون شیر بودم
همیشه طالب نخجیر بودم

کنون شیرم ولی روبه مزاجم
گرفتار بـــــــلای ازدواجم

کنون گر چه مرا چندین هنر هست
تهی دستم تهی دستم تهی دست

بهر هفت آسمان بی قواره
بجان تو ندارم یك ستاره !

شجر دارم ولیکن بر ، ندارم
قلم دارم ولیکن زر ندارم !

بجیب خالی من سیم و زر نیست
مرا سرمایه ای غیر از هنر نیست

هنر باشد مرا خروار ، خروار
ولی بنشسته ام بیکار بیکار

از این رو بنده بیکارم در این ملك
که علم و دانشی دارم در این ملك

سر انجام هنرمندان خراب است
همه نقش هنرمندان بر آب است

در این کشور هنرمندان فقیرند
ندارند آبروئی تا بمیرند
هنرمندان ما تا زنده هستند
همه چون طایری سرکنده هستند
چو آمد جان او از جسم بیرون
شود یکمرتبه وضعش دگرگون
پس از مرگش وجودی نازنین است
چنین است وچنان است و چنین است !
در ایام حیاتش نان ندارد
ولی بر خاك گورش زر ببارد
در ایام حیاتش بی اطاق است
ولی قبر ورا پانصد رواق است !
همان «حافظ» که اندر خاك شیراز
چو بلبل شد زمانی نغمه پرداز
همان حافظ که فحل روزگار است
برای کشور ما افتخار است
ز عهد خود هزاران ناله بودش
دلی از داغ ، رشك لاله بودش
ز حال خود هزاران داد دارد
ز دست زندگی فریاد دارد
بعمر خویشتن بود او تهی دست
کنون آرامگاهش با شکوه است !
همان « فردوسی » استاد سخن سنج
نبودش زندگی جز مایهٔ رنج
پس از مرگش به آهنگ نقاره !
بپا شد بهر او جشن هزاره
مرا از این مقوله صد کتابست
اگر خواهم شمارم بی حساب است
کنون خواهم بنام یك هنرور
دهم پندی به فرزندان کشور

☆☆☆

تو ای دلدادهٔ فرهنگ و دانش
مرو راه هنر را ، بیخیالش !

در این کشور هنر را مشتری نیست
نصیب با هنر «جز تو سری» نیست
نگه کن هر که باشد حمق او بیش
بسیم و زر بود از دیگران پیش
هر آنکس دانش و علمش فزون است
دلش از دست غم دریای خون است
بیا بشنو ز من ترک هنر کن
مکن فکر هنر، فکر دگر کن
پسر باور مکن پند پدر را
مرو هرگز ره علم و هنر را
پسر جان هر کسی را سیم و زر هست
الاغی پیش آنکس عقل کل است ! !



کاشی ترسو !

یکنفر کاشی و یکنفر مازندرانی درمازندران محکوم باعدام شدند و برای اعدامشان چوبه دار را نصب کردند .

محکوم مازندرانی چون در مازندران اقوام ودوستان زیاد داشت بوسائل مختلف اقوام او مأمور دار را دیدند و با تطمیع ووعدو وعید با او قرار گذاشتند که حلقهٔ طناب را کمی شل به بندد واوهم همین کار را کرد و تا مازندرانی را بدار زدند با دوسه تا تکان سرخودرا ازلای حلقهٔ طناب در آورد وخودرا بدریا انداخت وشنا کنان فرار کرد .

محکوم کاشی که این منظره را دید چون درآنجا کس وکاری نداشت خودش شخصاً بمأمور دارمراجعه کرد ویك اسکناس بیست تومانی دردست مامور گذاشت و بلهجهٔ غلیظ کاشی گفت :

– قربون شلکت ! برم این ریسمو نو قدری سفت ترش کن برای اینکه اگرسرمن ازلای حلقهٔ طناب در بیاد و توی دریا بیفتم شنا بلد نیستم خفه خوام شد !

مأمور برزن !



دوش مأمور برزن آمد و گشت
گفتمش روکه من ز بی آبی
زود رو برزنت بگوی که من

از پی پول آب سد رهـم
شب ، لب تشنه سربخواب نهم
پول آب نیامده نـدهم !

مرداست وقولش !

یک اصفهانی سفری بلندن کرد و ظهر یکی از روزها وارد یکی از کافه‌های لندن شد و دستور داد برای اومرغ بیاورند و گارسن یکمرغ سرخ کرده برای او آورد.

در این‌ضمن یك سرهنگ انگلیسی وارد کافه شد و دستور داد برای او هم مرغ بیاورند گارسون گفت:

ـ مرغ، تمام شده‌وآخرین‌مرغی راکه داشتیم برای اون‌آقا (اشاره باصفهانی) برده‌ایم سرهنگ، عصبانی شد و فریاد برآورد، من یکنفر افسر این مملکتم و باچندرغازحقوق، منتهای خدمت را بآرتش انگلستان میکنم آنوقت برای من مرغ ندارید و برای یك اجنبی دارید؟

گارسون گفت: حرف ناحساب که نباید زد، حق تقدم با او بوده و زود تر آمده ما هم مرغ را برای او برده ایم اگر زورشما میرسد از او بگیرید.

سرهنگ هم پارابلوم راکشید وجلوی میزاصفهانی ایستادوگفت: دست باین مرغ نباید بزنی اگرسرمرغ را بکنی سرت را میکنم، اگر دوبالش را بکنی دو دست ترا میکنم، اگر دوپایش را بکنی دوپایت‌را میکنم، خلاصه هر معامله‌ای‌با این‌مرغ بکنی با توخواهم کرد.

اصفهانی گفت: هرمعامله‌ای با این‌مرغ بکنم بامن میکنی؟

سرهنگ گفت: بله! هر کاری با مرغ بکنی باتو میکنم.

مردك اصفهانی، بیدرنك انگشت خود را به ماتحت مرغ کرد ودر دهان خودگذاشت وبلافاصله بسرهنك گفت:

ـ مرد است وقولش!!

خانم شوفر!

ای خانم تازه شوفر ای ماه منیر — در تند روی مباش اینقدر، دلیر
میترسم ازاینکه روز، زیرم گیری — زان پیش که‌من بشب‌تراگیرم‌زیر!

بند تنبان وتوتون!

دوره گردی هم توتون وهم بند تنبان میفروخت.

یکی باوگفت: آخربند تنبان و توتون باهم جورنیست کاسب باید جنسش جورباشه!

دوره گردگفت: خیلی هم خوب جوره!

آنمردگفت چطورجوره؟

دوره گرد گفت : این توتونهائی که من میفروشم تمام تنده وتا حقهٔ ناف را میسوزانه وهر کس یك بسته ازاین توتونهارا ازمن بخره سرفه‌اش میگیره وپس از سه چهارتا اهن واوهون بند تنبانش پاره میشه ومجبوره یك بند تنبان هم ازمن بخره !!

گرانی تخم مرغ !

تا که گردیده تخم مرغ ، گران **دل ازین غصه پرغم ودرداست**
دائم ازهجر روی زردهٔ تخم **همچنان زرده رنك من زرداست**
صبحدم باخروس ، مرغی گفت **هر که تخم مراخورد مرداست !!**

جنس بنجل !

هرفروشنده ای که جنس بنجل ، بمشتری قالب کند ازخوشحالی روی پا بند نمیشود .

بهمین علت است که پدر ومادر عروس درشب عروسی دخترشان از خوشحالی با دمشان گردو میشکنند !!

علت !

علت اینکه خروسها هیچوقت بدنشان پیه وچربی ندارد این است که هرچه باشد خروس شوهرمرغ است وتنها اسم «شوهر» که برروی شخصی گذارده شد ازشدت غصه وفکروگرفتاری چربی بدنش آب میشود !

ماه عسل !

نو عروسی ز صفا گفت سحر با داماد
نام این مه چه کسی ماه عسل بنهاده است؟
گفت : داماد به لبخند که دراصل ، این ماه
ماه غسل است ولی نقطهٔ آن افتاده است !!

خون !

استاد دانشکده طب ــ بگو به بینم اگرخون « علی » را با خون « نقی » که از هرلحاظ با هم تفاوت دارند مخلوط کنیم تشکیل چه خونی خواهند داد ؟

دانشجو ـ تشکیل خون «علینقی» را خواهند داد !

در جهنم !

خانمی پس از مردن شوهرش بفکر کسب وکار افتاد و برای تأمین معاش خود علم احضارارواح را فراگرفت .

یکروز بفکرافتاد که روح شوهرخودش راهم احضار کند وقتی روح حاضرشد پرسید :

شوهرعزیزم توهستی ؟

ـ بله

ـ درآنجا بتوخوش میگذرد ؟

ـ البته خیلی خوش میگذرد ؟

ـ ازموقیکه باهم بودیم خوشترمیگذرد ؟

ـ بله ... خیلی خوشتر

ـ حالا درکجا هستی ؟

ـ درجهنم !!

درعالم کودکی !

بچه ای مرتباً خاك میخورد و مادرش هرچه میکرد دست از خاك خوردن نمیکشید ناچار تدبیری بخاطرش رسید وبه بچه‌اش گفت :

ـ هرکه خاك بخوره شکمش بزرك میشه میاد بالا !

بچه که این حرف را شنید دیگرخاك نخورد ومدتها از این قضیه گذشت .

روزی بچه با مامانش بمجلس عقدکنان رفت ویکی ازمدعوین بنام اقدس خانم که حامله بود باشکم گنده وارد مجلس شد .

بچهٔ ازهمه جا بی خبر! فوراً پیش دویدو گفت :

ـ اقدس خانم میخواهی بگم چی چی خوردی که شکمت اومده بالا ؟!!

تسلیت ناپذیر !

زن حاجی‌رمضان که حاجی خیلی باوعلاقه داشت برحمت خدا رفت ، حاجی رمضان روز اول خیلی گریه‌کرد روز دوم خیلی کمتر ، روز سوم اشکش هم درنیامد وهنوز یکماه از فوت زنش نگذشته بود که‌کاملا اورا فراموش کرد ، پس از دوسه‌ماه‌گاو زردش که روزی یکمن ونیم‌شیرمیداد مرد ، بازحاجی گریه‌کرد ولی ایندفعه گریه‌اش تمام نمیشد و روز و شب کارش گریه‌کردن بود ، مردی باو گفت :

حاجی آقا شما زنتان مرد چند روز بیشتر گریه نکردید ولـی حالا برای گاوتان مدتی است که گریه میکنید ! حاجی گفت : آخر روزی که زنم مرد از فرداش صد نفر میخواستند بمن زن بدهند ولی هنوز یکنفر پیدا نشده بمن یك گاو بدهد ! !

نشانهٔ بهبودی !

خانمی برای عیادت شوهرش به بیمارستان رفت واز دختر خوشگلی که پرستار بود پرسید : حال شوهر من چطور است آیا خوب میشود ؟ پرستار گفت : حالش خیلی بهتر شده کم کم دارد لب‌من را گاز میگیرد!!

متلك !

جوانی در خیابان لاله‌زار از جلوی « ویترین » یکمغازهٔ خرازی فروشی عبورمیکرد ویك پستان‌بند شیك که‌در ویترین بودنظرش راجلب کرد ، کمی ایستاد در حالیکه پستان‌بندرا برفیقش نشان میداد بکنایه گفت: قربان محتویات« این »برم !

خرازی‌فروش متلك‌گو چون این را شنید گفت حضرت آقا ببخشید این بیضه‌بنده !!

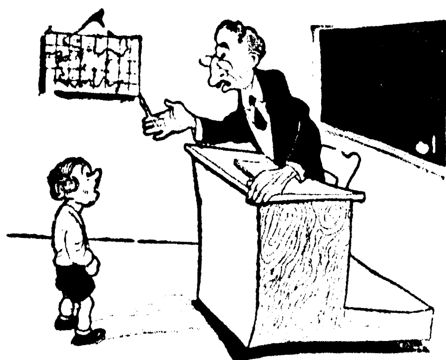
مستراح خصوصی !

گفتم : بدوستی چو زنت گشت حامله
فی الفور دل بفاحشه ای میدهی چرا ؟

گفتا که مستراح خصوصی چو گشت پر
باید به « مستراح عمومی » نهاد پا !

بله آقا !

آموزگاری به دانش‌آموز گفت :
پایتخت هندوستان کجاست ؟



دانش آموز گفت :پایتخت هندوستان، آقا لندن آقا نه آقا نگین آقا خودمون‌میگیم آقا پایتخت هندوستان « برلنه» آقا نه‌آقا نگین آقا الآن میگیم آقا پایتخت هندوستان آقا پایتخت هندوستان آقا !

آموزگار گفت : ـجونت بالا بیاد چقدر میگی آقا آقا ؟ اگر این دفعه موقع جواب دادن درس یکدفعه بگی آقا نمرهٔ«صفر» بتوخواهم داد فهمیدی ؟ شاگرد گفت : ـ بله آقا بله ! آقا ! دیگه نمیگم آقا !!

سعدی و همام !

میگویند «سعدی» سفری به تبریز رفت و روزی در شهر گردش میکرد ، اتفاقاً همام ، شاعر تبریز با پسر کوچکش که بسیار زیبا بود از برابر سعدی گذشتند ، سعدی «همام» را نمیشناخت ولی دل‌زیبا پسندش باو امر کرد برای دیدن پسرك بدنبال آنها برود ، اتفاقاً پس ازچند صد قدم همام و پسرش داخل گرمابه شدند سعدی هم موقع را غنیمت شمرد وداخل حمام شد و سپس وارد گرمخانه شدند وسعدی با نگاههای«هیزهیزانه!» پسرك را ورانداز میکرد .

همام که خود شاعر و از رنود بود ناراحت شد از اینکه ناشناسی رندانــه بــه پسراونگاه کند ولی نگاه کــه قدغن نبود و نمیتوانست چیزی بگوید ، پس از کمی تفکر بـا خود گفت خوبست کــه او را با «متلك»از میدان بیرون ببرم و بهمین قصد سعدی را پیش خواند وسعدی هم پیش رفت و طرف چپ « همام » نشست وپسرهم در طرف راست پدرش بود

همام گفت : ـ پیرمــرد ، اهل کجا هستی ؟ سعدی مظلومانه گفت : اهل شیراز .

همام گفت : ـ من نمیدانم چرا شیرازیها در تبریز ازسك بیشترند!

سعدی گفت : ـ ولی درشیراز برعکس استچون تبریزیهادرشیراز از سك کمترند ! !

این حاضر جوابی عجیب سعدی همام‌را ناراحت کرد وفهمید باحریف زورمندی روبروست بسعدی گفت : از اشعار همام در شیراز هیچ‌شنیده‌ای؟ سعدی گفت من از همام یك بیت شعر می‌دانم واین شعرهمام راکه مناسب همان حال بود خواند .

«در میان من ومعشوق ! همام است حجاب
دارم امیدکـه او هم ز میان بر خیزد !»

جواب درست !

آموزگار بدانش آموز ـ پسر ، بگوبه بینم ، بنی‌اسرائیل وقتی‌از دریا گذشتند چه کردند ؟

دانش آموز ـ آقا معلم ، تنشونو خشك کردند ! !

لطیفه !

مردی از مسافرت عربستان برگشته بود رفیقش باوگفت : درآنجا چه میکردی ؟ گفت : ـ عرق ! !

در حمام !

در زمانیکه حمام ها خزینه داشت ، کوری وارد خزینه شد ویک‌مرد بی تربیتی هم در آب ، از خودش «صدائی ! » درآورد وآب هم دراثر همان عمل ! غلغل کرد !

کور بیچاره که از هیچ جا خبر نداشت ، گفت : ـ داداش « یک‌پک از اون قلیونت بده بزنیم ! ! »

بدتر شد !

مردی بخانه دوستش که با اورودر بایستی‌داشت بمهمانی رفت چون کمی نشست صدای ویلن گوش خراشی بگوشش رسید ، دراین وقت رو بمیزبان کردو گفت:ـ مردم‌مثل اینکه آرزودار ندویلن بزنند، ببینیداین‌همسایهٔ احمق شما چقدر بد ویلن میزند ؟ میزبان گفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم این خانم بنده است که‌ویلن میزند !

مهمان دستپاچه شد و گفت : ـ مقصودم ویلن زن نبود ، مقصودمن از آهنگ آن بود که آهنگ ساز خاک بر سر چه آهنگ بدی ساخته است .

باز میزبان گفت : ـ خیلی باید ببخشید ، آهنگ آنرا هم خود بنده ساخته ام ! !

وادت !

زوجهٔ خویش را مطلقه کرد   مردکی بچه باز وساده پرست
زن، پس‌ازبیست‌سال‌شوی، کنون   ازجلو بکروازعقب بیوه است !

زن !

زنهای هرجائی مثل رومانهای « کرایه‌ای» هستندآنهائی که قبل‌از شما کتابی‌را کرایه‌میکنندافلا«دوسه ورق»آنرا«پاره»خواهند کرد،اینست که «چیزی» دستگیرخوانندهٔ بعدی نمیشود !!



مرد «دوزنه» مثل احمقی‌است که ازیک‌روزنامه دوشمارهٔ «یکجور» میخرد !



زن مثل «قلیان» است درعین حال که «قرقر» میکند لب برلب‌شما گذاشته خستگی روزانه تان رارفع میکند !



زن درشب عروسی مثل تخم مرغ است .

چون تخم مرغ تاشکسته نشود معلوم نیست «تازه»است یا«کهنه!»
بعضی ازتخم مرغها «جوجه دار» هم درمیآیند !

بورس معاملات !

دزدی بخانهٔ فقیری رفت هرچه بیشتر جست کمتر یافت از بسکه این اطاق واون اطاق رفت تشنه‌اش شد خسته وعرق ریزان سر چاه‌آب آمد و خواست سطل را بچاه بیندازد دید ته سطل هم سوراخ است ، خیلی‌عصبانی شد ودو باره بگردش در گوشه وکنار پرداخت وناگهان صدای پچ پچی بگوشش رسید خوب گوش‌داد دید یك زن وشوهر با هم صحبت میکردند.

زن گفت : شوهرعزیزم این بوسه راکه من با اینهمه نازوعشوه بتو دادم دوهزارتومن میارزید .

شوهر گفت : این لبهای من هم که بااشتیاق والتهاب برروی لبهای تو آمد پنجهزارتومان ارزش داشت .

دزدعصبانی فریاد زد : پدرسوخته ها! شماتوی این اطاق شبی‌هفت هزار تومن باهم معامله میکنید ،آنوقت دوزار! پول خرج نمیکنید که ته سطلتان‌را وصله کنیدکه مردم نصفه شبی یك‌چکه‌آب بخورند !!

قطع برق !

بر خیزکه پا بر سرافسوس نهیم — لب برلب یکدگر پی بوس نهیم
دراین شب تاربرق ما قطع شده — خوبست‌که شمع را بفانوس نهیم

درعقب خرابه !

محکمه طبیبی دودرداشت ویك‌درآن را برای تعمیرخراب کرده بود بدینجهت دکتربنوکرش گفت : روی‌کاغذی با خط درشت بنویس «درعقب خراب است از در جلو تشریف بیاورید» ودم دربچسبان‌که مریض ها ملتفت شوند .

نوکرهم اعلان را نوشت وپشت‌آن سریش مالید ودراین اثنا دکتر اورا صدا زد ونوکرهم اعلان را روی صندلی گذاشت پیش دکتررفت واز قضا خانم مریضی داخل مطب شد وبدون توجه روی اعلان نشست واعلان به پشتش ! چسبید وبعداً که ازمطب خارج شد ودر خیابان میرفت عابرین این‌آگهی را میخواندند .

«درعقب خراب است ازدرجلوتشریف بیاورید !»

مسیو وبچه !

بچه‌ای درخیابان اسلامبول به مردی ارمنی گفت : مسیو الان ساعت چنده ؟

ارمنی گفت : ساعت هفت .
بچه گفت : ـ سرساعت هشت بیادم مجلس یکخورده از اونهائی که درمستراح است بخورو برو .
مـرد ارمنی عصبانی شد و دنبال بچه دوید کـه او را بگیرد کتك حسابی بزنند .
پاسبان سرچهارراه باو گفت : مرتیکه نرهٔ غول توی این خیابون باین شلوغی چرا میدوی وبمردم تنه میزنی ؟
مردك ارمنی گفت:این بچه بمن میگوید سرساعت هشت بیادم‌مجلس قدری ازمحتویات مستراح بخور !
پاسبان گفت :
ـ حالا تازه ساعت هفته یـك ساعت وقت دارید یواش ترهم حرکت کنید میرسید !!

ماهپاره !

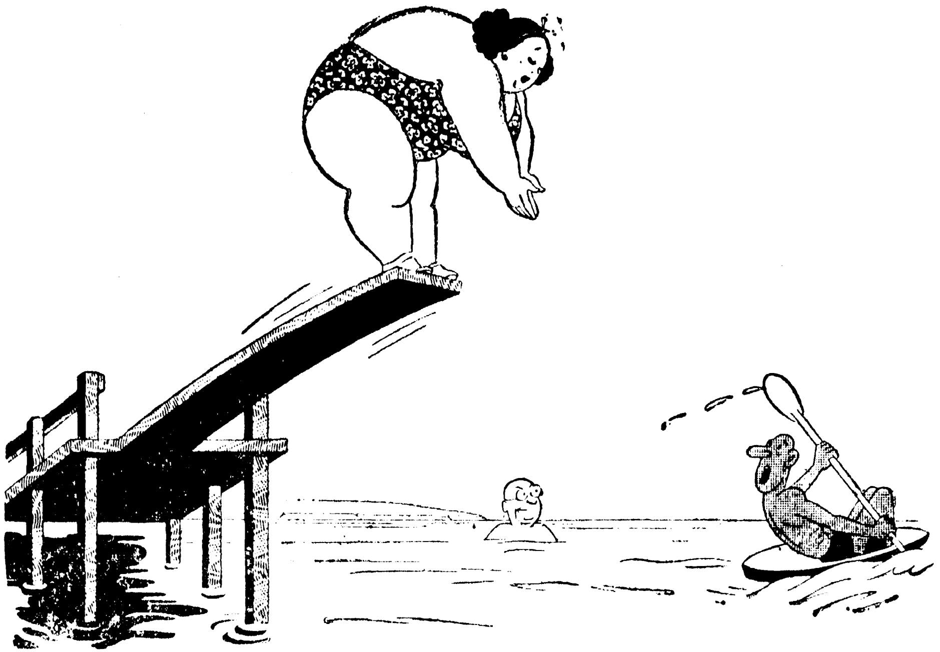
ایشوخ ، رخ توهمچوماهی است
کـز آبله گشته پر ستاره
مردم بتو « ماهپاره » گـویند
ماتم که کجای تست پاره ! ؟

حاضرجوابی !

مرحوم« فصیح الزمان»ازشعرای شوخ وبذله گووحاضرجواب بود . روزی چندتن از دوستانش بمهمانی بخانهٔ اورفتند واز اتفاق بردر مستراح منزل« فصیح الزمان»قفل زده شده بود .
یکی از مهمانان گفت :آقـای فصیح الزمان چرا درمستراح را قفل کرده اید ؟
فصیح الزمان بلافاصله گفت :
مخصوصاً بسته‌ایم که کسی «گه زیادی» نخوره !!

مادرزن !

بازپرس ـ خوب بگوبه بینم چراداخل خانهٔ‌مردم شدی ؟
متهم ـ آقای بازپرس من تقصیرندارم بخیالم خانهٔ خودمان‌است.
بازپرس ـ اگرخیال کردی خانهٔ خودتان است پس چراتاآن خانم راکه دم حوض نشسته بوددیدی فرارکردی ؟
متهم ـ بخیالم مادرزنم بود !



ـ بابا نپر پائین ، اونوقت ماهی ها خیال می کنند توی دریا زلزله اومده ! !

وکیل زبردست !

یك وکیل دادگستری درحالیکه‌ازحقوق کودك خردسالی درمحکمه دفاع میکرد اورا سردست بلند کردو گفت :

آقایان قضاة ! مدارك موجوده نشان میدهد که برادران وخواهران موکل من که طفل کوچکی است میخواهند ارث پدری او را بنفع خود غصب کنند ، شماراضی نشوید که میلیونها پول ارثیه این کودك صغیر بجیب چند خواهرو برادرغاصب و کلاهبردار اوریخته‌شودواین طفل کوچك و بیگناه در اجتماع آینده بیچاره شود و دراین وقت ناگهان صدای گریه بچه هم بلند شد و زار زارگریه کرد وبیانات مؤثروکیل و گریهٔ بموقع کودك تمام قضاة وحضاررا بگریه انداخت وقضاة تحت تأثیر قرارگرفتند وبنفع کودك رأی دادند .

ولی بازگریهٔ کودك ادامه داشت .

دراینوقت یکی ازقضاة روبطفل کردو گفت :

ـ آقا کوچولو ما که بنفع تورأی دادیم دیگه چرا گریه میکنی؟

کودك گفت :

ـ شما نمیدانید گریهٔ من برای چیه ،

قاضی گفت : بگوجانم برای چیه ؟
کودك گفت :
ـ موقعیکه وکیل من مرا سردست بلند کرد،دربین صحبت بپای من یك نشگون محکم گرفت ومن خیلی دردم آمد و گریه‌ام گرفت !

لطیفه !

میگویند مرحوم صادق هدایت نویسندهٔ معروف از قرینه سازی در ساختمان خوشش نمیآمد .
اتفاقاً روزی بمنزل یکی از دوستانش که خانهٔ تازه‌ای ساخته بود رفت ودوستش درخانهٔ تازه‌اش دوتا حوض یکجور ساخته بودونسبت بطرز ساختمان خانه‌اش ازهدایت نظریه خواست ، هدایت گفت :
ـ همه چیزحیاطت خوب‌است فقط بده «حوضتینش!» را«عمل» کنند!

صفرابر !

دبیری درسرکلاس ازدختری پرسید : پدرشما چکاره هستند ؟
دختربانهایت خجالت وشرمندگی گفت :
ـ پدرم آب آلوفروشند .
دبیرپرسید : عموتون چکاره هستند ؟
دختربازگونه هایش ازشرم سرخ شدوبااکراه گفت :
ـ عموجانم سرحمام،آب زرشك میفروشند !
دبیرگفت : دائیتان چکاره هستند ؟
دخترك بازبا هزارناراحتی گفت :
ـ اوهم «لواشك آلو!»میفروشد .
دبیرگفت : بسیارخوب بفرمائید به‌بینم برادرتان چکاره هستند ؟
دختر باهزارنازوشرم گفت :آقای دبیر بشغل بستگان من‌چکاردارید؟ بگذارید راحت باشم .
دبیرگفت : خانم اینکه‌سئوال بدی‌نیست خواهش میکنم جواب‌بدید!
دختر گفت :
برادرم سابق‌آبغوره فروشی داشت ولی حالا شاتوت میفروشد .
دبیر گفت :
ـ بارك الله ... بارك الله تمام فامیل شما «صفرابر!» هستند !



خواب وحشتناك !

مرد ـ عزیزم ! من دیشب خواب دیده‌ام با توازدواج کرده‌ام‌تو تا بحال ازاین خوابهای وحشتناك ندیده‌ای ؟!

پدروپسر !

باغبانی به بچه‌ای که‌در باغ‌روی‌درخت‌سیب‌مشغول‌چیدن‌سیب بود گفت:
ـ پسرچرا رفتی بالای درخت ؟ الآن میرم بآقات میگم !
بچه گفت :
ـ اگرمیخواهی بآقام بگی ، آقام بالام درخت زردآلوست !

جواب حسابی !

آموزگار بدانش‌آموز ـ بگوبه بینم قبل ازشاه عباس اول چه کسی درایران سلطنت میکرد .

دانش‌آموز ـ شاه عباس صفر!!

عشقبازی حیوانات !

نامه‌یك کبوترماده به کبوترنر !

عزیزم ، آیا بیاد داری که من‌وتوچند روزی باهم درآسمان پرواز میکردیم؟ دربالای‌چنار بزرگی آشیانه‌می ساختیم‌من‌در آن آشیانه‌تخم‌میکردم و تو با تخم من بازی میکردی ؟ !

اصل بد !

دو نفر عاشق و معشوق در هوای بسیار مطبوعی گردش میکردند و چون هردو ازیکدیگر خجالت میکشیدند عاشق بیقرار گفت .

پری عزیزم ، این هوای‌لطیف بعد از باران و این خورشید درخشان درکنار این رودخانهٔ خروشان ودراین محیط ساکت و خلوت بنظر تـو برای چه خوبست ؟

پری ـ برای رخت شوئی ! !

گمشده !



این دخترخانم ماماتی‌را یکماه قبل یکی از جوانهای خدا نشناس فریب داده وبا خود از تهران خارج کرده است !

پاپاجان ومامان جان‌این دخترك‌ازمن خواهش کردند که عکس اورا در این کتاب چاپ کنم واز خوانندگان عزیز در تهران و شهرستان ها تقاضا نمایم‌که هرجا این طفل معصوم چشم وگوش بسته را که‌چشم و چراغ خانواده ای است دیدند بپدرومادرش درطهران اطلاع دهند وموجبات خرسندی یك خانوادهٔ پریشان را فراهم نمایند وبرای مزید اطلاع خوانندگان باید متذکرشوم که پدر و مادر دلسوختهٔ این لعبت طناز آنقدرپیش من گریه کردند که اشك از مشك‌بنده هم سرازیرشدو بازهم‌تمنا میکنم برای رضای خدا کمك کنید و نگذارید که بردامان این غنچهٔ نشکفته ! گرد وغبار بی‌عفتی بنشیند وبرای مزیداطلاع مشخصات صاحب عکس‌ذیلا درج میشود .

اسم	فلورانس	ابرو	قیطانی
نام فامیل	ماهرویان	مو	یك خرمن
سن	چهارده‌سال	دهان	غنچه
دندان	درنیاورده !	پستان	لیموی‌شیراز!
صورت	گلگون	ساق پا	مرمرپشم‌دار!

البته شیادانی که این دختر زیبا را ربوده اند باید بدانند که چون نامبرده هنوز بسن قانونی‌نرسیده ازدواج با او صحیح نیست ! !

در کلاس تاریخ !

معلم تاریخ از شاگرد پرسید : که حضرت موسی در چه سالی‌متولد شد ؟ شاگرد گفت نمیدانم آقا !

معلم گفت :ـ مگر کتابت را نخوانده‌ای در صفحهٔ «۳۴» سال‌تولدش را نوشته !

شاگرد گفت : ـ چرا آقا خواندم ولی بنده خیال کردم که این نمرهٔ تلفن حضرت موسی است !

نسخهٔ مرض عشق!



عناب لب دو عدد ، مروارید دندان سی وسه‌دانه ، شکر لبخند دو مثقال ، ابرو دوطاق ، خال سیاه یکدانه ، سیب زنخ آنقدر که بهوش بیاورد ، بنفشه خط، نیم‌مثقال، سنبل زلف یکدسته ، نرگس چشم دوعدد سپیدی روی یك طاقــه ، نمك حیا آنقدر که شور نشود ، غنچهٔ دهان یکعدد ، حنظلهٔ دشنام آنقدر که کام را تلخ نکند ، قند کلام یك کله ، بادرنك پستان دوعدد !

اینها را جمع کرده در هاون صبر بکوبید و در غربال جنون بیختە ودردیك محبت‌جوشانیده وبادل مخلوط کنید وآب‌دیده‌رادرآن بجوشانید و در صافی اخلاص صاف کنید و هرصبح مقدار دو مثقال غمزه و عشوه و یك مثقال نازو کرشمه داخل درآن نموده بنوشید و مدتی باستراحت کامل باین نسخه عمل کنید که بسیار مجرب است و بطور حتم شفا می‌یابید !

این باون درا

خانم بکلفت : ــ سکینه خجالت نمیکشی که شکمت بالا آمـده و آبستن شدی ؟

کلفت ــ خوب خانم ! اینکه چیزی نیست شما هم آبستن هستید !

خانم ــ احمق ! آخر من از «آقا» آبستن شده‌ام

کلفت ــ دیوانه ! منهم از آقا آبستن شده‌ام ! !

جواب صحیح !

بمردی گفتند : ــ جلوی زنت را بگیر چون بسیار فاسد شده وازجادهٔ عفت پا بیرون میگذارد وهرشب در منزل یکی بسر میبرد .

گفت : ــ بسیارمزخرف می گوئید واو خیلی هم عفیف است اگر او هرشب منزل یکنفر بود ، لااقل یکشب هم بمنزل خودمن می آمد !

شیره بدین !

مردی که درموقع صحبت زبانش می گرفت برای خریدن ماست در دکان بقالی رفت و گفت :

آقا این کاکاکاکاکاسه روبگیرید ویك یک یک یک چاچاچاچا چارك ماماماماماماماماماماما !

وهرچه کردکه بگوید ماست، نتوانست بگوید ناچار گفت :

حاحاحاحاحالا که نشد شیره بدین !

متلك جامی !

« ساغری» شاعرمعاصر جامی که به جامی حسادت میورزید ، هرجا مینشست می گفت :

شعرای معاصر، مضامین ومعانی اشعار مرا میدزدند .

ومنظورش از دزدان مضامین فقط «جامی» بود ، جامی که این مطلب بگوشش رسید این دوبیتی راساخت .

« ساغری» میگفت دزدان معانی برده اند
هرکجا در شعر من یك معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت اینکه : معنی هاش رادزدیده اند!

حلقهٔ مفقوده !

دیدروح «داروین» درلاله زار — پیر زالی لب به «روژ» آلوده را
شکر یزدان را بجا آورد وگفت — کشف کردم « حلقهٔ مفقوده » را !

جنس لطیف !



زن مثل «کوزه ترشی» است دیدنش دهان را «آب» میاندازدوخوردنش هم دل رااز حال میبرد.

☆☆☆

زنها میگویند : اگر ما بد هستیم پس چرا مردها عقب ما میافتند ؟ .. ـ خانمها باید بدانند که همیشه «موش» بسراغ «تله» میرود وهیچ ـ وقت «تله» بدنبال موش نمیافتد !!

☆☆☆

یکی از روزنامه ها تحت عنوان « کدام زن را دوست دارید ؟ » مسابقه‌ای طرح کرده بود ...

برنده‌مسابقه‌نوشته بود : «زنی را دوست دارم که زن من نباشد !!»

☆☆☆

زن پرحرف مثل اتومبیلی که بوقش «اتصال» شده باشد همه را بعذاب میآورد .

☆☆☆

درشب عروسی مادر زن بیش ازهمه شادوخندان است چون از همه بهترمیداند که چه «حنائی» بریش داماد بسته‌است !

☆☆☆

درست فکر کنید ۱۲۴۰۰۰ هزارپیغمبر از بین مردها برگزیده شد وحتی برای نمونه یکی هم زن نبود که دردهن مخالفین گذاشته شود .

☆☆☆

زنیکه پیش مرد گریه کند مثل دلال کلیمی است که درمعامله قسم حضرت عباس بخورد !

☆☆☆

« میگویند : شیرشتر بدیدارعرب نمیارزد . یعنی زن گرفتن بمادرزن داشتن نمیارزد !

دلیل صحیح !

بعربی گفتند چراازجنك میگریزی ؟.. گفت دوست دارم سالم باشم وبگویند «لعنت الله علیه»

ولی دوست ندارم که کشته شوم وبگویند رحمة‌الله علیه !!

امان اززن !

مردی درقبرستان روی قبری نشسته بود وزار زار گریه میکرد و مرتباً میگفت ایکاش تونمرده بودی آخرچرا مردی ومرا بمصیبت انداختی؟ یکی پرسید این پدرشما بود ؟.. گفت نه «شوهراولی زنم بود !!»

پول‌دوست!

شب اول قبرنکیرومنکر ازیك بازاری پرسیدند «من ربك؟» یعنی خدای توکیست ؟

بازاری پول‌پرست گفت : ــ یکتومن بدهید تابگم !

سئوال بجا!

پدری با پسر کوچکش بدهی رفتندو کودك دیدکه مردی پستان گاوی را میمالد ... کودك بپدرش گفت : آقا جان چرا این مرتیکه پستان گاورا میمالد ؟

پدرش گفت : چون میخواهدگاورا بخرد ، میخواهد به بیند چقدر شیر میدهد .

کودك گفت :

- آقاجان پس نوکرمون هم میخواد مامانمو بخره ؟!

معذرت خواهی!



عیادت مریض!

- چون بنده فردا میخواهم بمسافرت بروم لذا معذرت میخواهم که نمیتوانم درتشییع جنازتون شرکت کنم !!

حقیقت گوئی!

گدائی درخانه‌ای رفت وگفت :

- یکقران پول درراه خدا بمن بدهید .
- نداریم ببخشید
- دهشاهی بدهید .
- نداریم خدا بده !
- پس یك تکه نان بدهید .
- نداریم عمو
- پس یك خورده غذای شب مونده بمن بدید !
- نداریم ، نداریم ، نداریم
- پس بیائید باهم بریم پی گدائی !

درس تاریخ !

آموزگار تاریخ از دانش آموزی پرسید بگو به بینم شاه عباس چطور پادشاهی بود ؟

دانش آموز هرچه فکر کرد نتوانست بسئوال آموزگار جواب بدهد ناچار گفت :

ـ آقا معلم ! اصلا خوب نیست پشت سرمرده حرف بزنیم !

در بست !

مردی در شمیران ماشین کرایه را صدا زد و گفت : آقا چندمیگیرید مارا تا شهر ببرید ؟ راننده گفت « در بست » پنج تومن :

آنمرد گفت :

در شو باز بگذارید بیست و پنج زار حساب کنید !

ایستگاه !

اتوبوس ، بچهارراه مخبرالدوله رسید ومسافر هیکل گندهٔ ارباب مانندی که روی صندلی اول اتوبوس نشسته بود با نهایت تکبر نوك عصایش را بپشت شاگرد شوفر که روی رکاب ایستاده بود گذاشت و پرسید این جا چهارراه مخبرالدوله است ؟

شاگرد شوفر خوشمزه گفت :

نخیر! اینجا ستون فقرات بنده است ! !

اسم بچه‌ها !

مردی ایرانی درلندن با یکزن هرجائی که خودرا نجیب معرفی کرده بود با پرداخت مقدار کثیری پول « هم بستر » شدوموقع خدا حافظی درحالی که قیافهٔ مظفرانه بخود گرفته بود باژست مخصوصی بآن زن گفت :

من میروم بایران . . . اگر بعد ازمن پسر زائیدی اسمش رابگذار « ژاك » و اگر دختر بود بگذار « الیس » .

آنزن هرجائی درجواب گفت :

شما هم اگرروی موضع مخصوصتان جوش زد وچرك نیامد اسمش را بگذارید « سوزاك » ! واگر ازش چرك اومد اسمشو بگذار « سفلیس » ! !

میره کلانتری !

زمانی که از طرف شهربانی بخشنامه شده بود « صاحبان اتوبوسها نباید ازپاسبانها کرایه بگیرند » اتوبوسی دم در دروازهٔ دولت

ایستاده بود و شاگرد شوفر مرتباً داد میزد :

توپخانه بازار ، بازار توپخونه

در اینوقت یك پاسبان داخل اتوبوس شد و روی صندلی اول نشست شاگرشوفر باز دادزد ، دوباره یك پاسبان دیگررفت بالا ! شاگردشوفر داد سوم راکشید پاسبان سومی‌هم بالارفت ، خلاصه‌دردسرتان ندهم‌شاگرد شوفر، بیست‌وسه‌تا دادکشید و بیست وسه‌تا پاسبان بعنوان مسافر «سبیل بسبیل» در اتوبوس نشستند و طبق بخشنامه، شاگرد شوفر نمیتوانست«جیك بزند»!

ناچار باقیافه‌ای که حکایت از نارضایتی شدید او می‌کرد با لحنی شاگرشوفرانه ! بشوفر گفت :

آتیش کن بریـم بابا . . . . . اینم‌کار امـروز مون!و اتوبـوس براه افتاد .

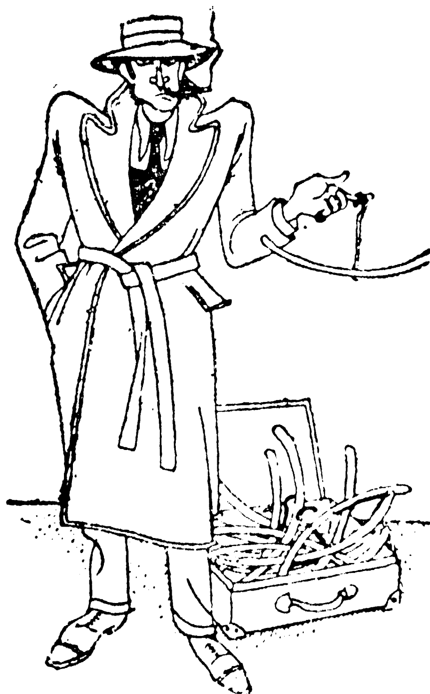
در اینوقت یک خانم بشتاب بطرف اتوبوس‌آمد و گفت :

نگهدار کجا میری ؟

شاگر شوفر گفت :

هیچ جا بابا . . . . ! دربست میریم کلانتری !

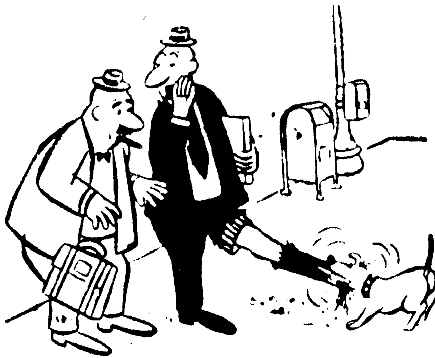
فکلی ناشتا !



ـ واقعاً اثاثیهٔ‌زیاد!هم باعث دردسره ، درچمدان اصلا بسته نمیشه !!

در کافه!

مشتری با نهایت عصبانیت گارسن کافه را صدا زدو گفت :
آقا! توی این آش موش انداختید؟ آخر این چه کافه ایست ؟
گارسن گفت :
آقا چرا بیخود داد میز نیدما برای «سه زار» آش که نمیتو نیم توی آش «بچه گربه» بندازیم !



عرض نکردم ، بنده بمحض اینکه بمنزل میرسم بدون اینکه زحمت لباس کندن را بخود بدهم سگم لباس‌های مرا از تنم درمی آورد؟!

پول صاحاب!

مردلاتی بگوش یکی ازعابرین سیلی زد و پاسبان اورا بکلانتری جلب کرد .

نگهبان باو گفت : آقا پنجتومن و دوزار باید جریمه بپردازید! زود باشید معطل نکنید مرد باباشمل باآن لهجهٔ باباشملی گفت :

آقای رئیس آخه ما مشتری هستیم باما ارزونتر حساب کنین . مگه یه شهر دو نرخه ؟ کلانتریهای دیگه با ما ارزونتر حساب میکنن ! یك کاری بکنین که مامشتری شما بشیم ! ما که کار یکروز ودو روزمون نیست یك کاری کنین برای ماهم زیاد گرون تموم نشه حالا اگه ممکنه باما پنج تومن حساب کنین!

نگهبان گفت :

نه آقاجون ! نمیشه برای خودمون پنج تومن ویکقرون مایه داره !

عروس کوچولو!

آقای آمیرزا علی اکبر که دلش برای زن گرفتن لك زده بود بالاخره بآرزوی خودرسیدوشبی که میخواست وارد حجله شود از خوشحالی روی پا بند نمیشد ولی وقتی که داخل حجله شدوحجاب را ازروی عروس کنارزد دیدبد کلاهی سرش رفته است و نوعروس! شصت سال را شیرین دارد •

با اینکه میگویند شب ، گربه سمورمینماید عروس خانم بقدری پیرو بدتر کیب بود که درتاریکی هم چین وچروکهای صورتش جلوه‌ای‌وحشت انگیزداشت !

آمیرزا علی اکبر که ازشکرخوردن خود خیلی کوك شده بود با زحمت ، خشم وغضب خودرا فرو بردو کنار نوعروس شصت ساله نشست ، دستی بسرورویش کشید و بامهربانی گفت :

ـ عزیزم دورهٔ فتحعلیشاه یادت می‌آید ؟ پیرزن ازجا پرید . .. که چه حرفها ؟آن وقت هنوزجد چهارم من‌هم بدنیا نیامده بود ..!!

ـ دورهٔ شاه شهید چطور ؟!

ـ ابداً .. ابداً ..!

ـ عهد مظفرالدینشاه ؟!

ـ خیر... خیر...!

ـ زمان احمد شاه ؟...

ـ نه ... نه ... هرگز ؟

ـ دورهٔ رضاشاه چطور ؟

ـ ای ... وقایع شهریوررا یك چیزی خاطرم میاد ، میرزاعلی‌اکبر که پاك ازکوره دررفته بود چوب پرده را برداشت وبجان نـو عروس چهارده ساله (!) افتاد سه‌چهارضربه زدو پرسید :

سلیطه چند سال‌داری ؟

ـ هفده سال ... (دوسه ضربهٔ دیگرزد)

ـ راستش را بگوچند سال داری ؟

ـ نزن .. نزن هیجده سال (بازچند ضربه زد)

ـ حالا چند سالته ؟

ـ نزن ٢٤ سال !

خلاصه آنقدر آمیرزا علی اکبر پیرزن راکتك زد تا به سی سال رسیدو گفت :

ـ اگرسرم راهم ببری ازسی‌سال بالاترنخواهم رفت !



حالا مرسوم شده است که هر وقت اززنی می پرسند : ـ خانم چند سال داری ؟ ومثلا خانم می گوید بیست وچهار سال ، طرف باید بگوید « باچوب یابی چوب ؟!»

قزوینی وتلفن !

زمانیکه تلفنها « اتوماتیك » نشده بود و با پیچاندن دستهٔ تلفن ، مقصدراازمرکزمی‌خواستندیك قزوینی بتهران آمدواوهنوزاصلاتلفن‌راندیده بود سئوال کرداین «چیزس ؟»

صاحب تلفن گــفت : ـ این تلفن است قزوینی گفت « بچه دردتان میخورتان ؟!»

صاحب تلفن گــفت : ـ بوسیله همین دستگاه هر کاری داشته باشیم می‌توانیم انجام دهیم مثلا بچلو کبابی می گوئیم ناهار بیاورد بقهوه‌چی‌می‌ـ گوئیم چائی بیاورد بمنزامان می گوئیم که برای ناهارفلان چیزرابپزد .

خلاصه هرکارداشته باشیم بااین وسیله انجام می‌دهیم حتی اگر کفش بخواهیم بخریم بکفاش می گوئیم برای ما کفش بیاورد .

مردك قزوینی باتعجب بسیاربرای امتحان دستهٔ تلفن را چرخاند و گوشی رابلندکرد ، مأمورمرکزگفت :آقا چه نمره‌ای را می‌خواهید ؟

مرد سادهٔ قزوینی درحالیکه ازترس وتعجب دهانش باز مانده بود گوشی را ول کرد

صاحب تلفن گفت : ـ چطورشد ؟

قزوینی گفت : ـ آقا مهم‌ترازهمه اینستکه این دستگاه غیب هم‌می‌ـ داند ، چون من هنوزنگفتم که کفش میخوام ، خودش گفت چه نمره‌ای را می‌خواهید !!؟

مولف ـ بازهم بگوئید قزوینی ها عقل ندارند ؟

در اتوبوس !

دو نفر بابا شمل در اتوبوس نشسته بودند ناگهان چشمشان بیك خوشگل و «تودل برو» افتاد و آب از لب ولوچشان سرازیر شد .

یکی از آنها برفیقش با صدای بلند گفت :

- داش رضا! نمرهٔ چشم و ابروشو بده « پونزده ! »

گفت : - دادم گفت :

نمرهٔ زلفاشو بده «شونزده» !

گفت : - دادم گفت :

- داش رضا .... نمرهٔ آب و رنگشو بده«هفده» !

گفت : دادم .

گفت: نمرهٔ گل وگردنشو بده هیجده! گفت : دادم .

گفت: نمرهٔ لب‌ودهنشو بده «نوزده» گفت :دادم .

بعد، ازجا بلندشدواز بالای پیراهن به پستانهای خانم نگاه کردوگفت :

- به به ... باغت آباد شه لیموئی ! نمرهٔ «ممه»ها شو بده بیست !

در اینوقت خانم با عصبانیت هر چه تمامتر بآنها روکرد و گفت :

احمق ها! بی‌پدر و مادرهای لات... پدرسوخته‌ها!... بی‌شرف‌ها... بی ناموس‌ها.. باباشمل با خونسردی گفت :

- داش رضا ... نمرهٔ اخلاقشو بده «صفر» !



چند جمله در باره زن !

« ادویهٔ مخدره » یعنی داروهائی که انسان را بیهوش وگاهی‌هم «دیوانه» میکنند . بخانم‌هاهم می‌گویند : « علیا مخدره ! »

☆☆☆

اگر شعرا نبودند ، زن شخصیت فعلی را احراز نمیکرد اینها هستندکه شاخ توی جیب زنها میگذارند !

☆☆☆

سرکهٔ خالص و همچنین شیرهٔ خالص را بدون یکدیگر

نمیتوان خورد ولی «سرکه‌وشیره» وقتی باهم مخلوط شوند بضرب یکدیگر قابل خوردن میشوند، بهمین‌جهت «زن» و «جهیزیه» باهم قابل قبول هستند!

☆☆☆

یکنفر ماست‌فروش می‌گوید: تغار قلب اکثر زنها «ترك» دارد و ماست محبت در آن «بند» نمی‌شود!

☆☆☆

هیچ گنجی بدون افعی نمیشود و هیچ «جهیزیه» هم بدون «عروس» نیست!

☆☆☆

شیطان گفت: من به‌حضرت «آدم» سجده نکردم اما در مواقع «بد جنسی» هزار بار پیش‌زن سجده کردم!

قربون حواس جمع!

در چند سال پیش یك از اعیان که قلیان‌کش بود و نوکری بنام «کاظم» داشت‌رئیس‌یکی ازادارات شدوبنا بعادتی که داشت روزاول زنك زد وپیشخدمت دراطاق را احضار کردو گفت:

ـ کاظم! زودیك قلیان چاق کن‌و بیاور!

نوکر گفت: ـ قربان اسم بنده «محمد حسن» است و کاظم نیست قلیان هم اینجا تهیه نمیشود باید درمنزل بکشید.

آقای‌رئیس گفت: بسیارخوب وپیشخدمت رفت. نیمساعت بعد دوباره زنك زد وپیشخدمت‌آمد وباوگفت: ـ کاظم آقا! زود یك قلیان چاق کن بیار! پیشخدمت دوباره گفت:

ـ حضرت آقای رئیس یکدفعه عرض کردم که قلیان درمنزل است و بنده هم «محمدحسن» هستم، کاظم نیستم.

رئیس گفت بسیارخوب معذرت میخواهم وساعتی دیگر دوباره زنك زد و «محمدحسن» آمد.

رئیس گفت: ـ کاظم جان! زود یك قلیان تازه بیار.

محمد حسن پیشخدمت باناراحتی گفت: ـ قربان دودفعه عرض کردم بنده «محمد حسن» هستم وکاظم نیستم وقلیان هم درمنزل است واینجا نیست. رئیس پس از اینکه عینك را روی چشمش جابجا کرد به

«محمدحسن» رو نمودو گفت :
- آمیرزا محمد علی ! معذرت میخواهم بــه هم اسمت ! امام جعفر صادق!حواسم‌سرجاش نیست !!

روتو بنداز !

مرد شوخی دردکان عرق فروشی رفت‌وگفت :
- مسیو «عرق» دارای ؟
مسیو گفت : بله ! عرق دارم
گفت : - پس روتو بنداز ! نچائی !

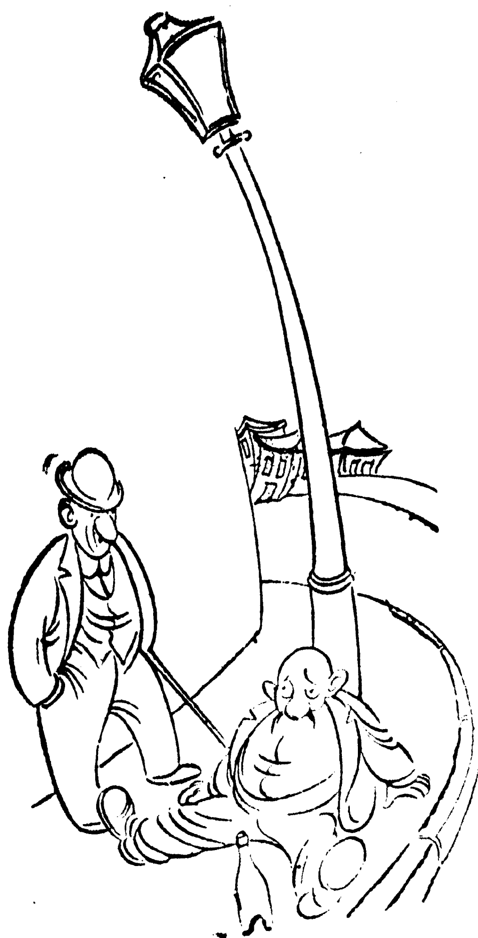
دیوانه بازی !

یك نفردیوانه در تیمارستان بدیوانهٔ دیگر گفت : - آقا چرا ما را اینجا نگهداشته انــد ماکارداریم، زندگی داریم، عائله داریم،ما یکوقتی دیوانه بودیم حالا که عاقلیم .
دیوانهٔ دیگر گــفت : - بله من هــم مدتی بودکه میخواستم باین موضوع اعتراض کنم .
دیوانهٔ دومی گفت : - پس بیا پیش رئیس برویم وبگوئیم ما دونفر عاقل شده‌ایم ما را مرخص کنید ، دیوانهٔ دومی هم قبول کرد وهردو باهم بطرف اطاق رئیس حرکت کردند وسط صحن‌حیاط ،دیوانهٔ اولی گفت :
- من میترسم توهنوزعاقل نشده باشی وپیش رئیس چرت وپرت بگی‌کار مراهم خراب بکنی دیوانهٔ دومی گفت: نه مطمئن باش .
دیوانهٔ اولی گفت: من ترا یك امتحان میکنم اگرعاقل شده بودی باهم میرویم پیش رئیس والا خودم‌تنها میروم .
دیوانهٔ دومی هم قبول کردو گفت امتحان کن .
دیوانــهٔ اولی جلوروی رفیقش خم شد وازروی زمین قــلوه سنگی برداشت ودرمشتش گرفت وازاو پرسید اگر گفتی توی مشت من‌چیه ؟ می- دانم که عاقل شدی .
دیوانه دومی کمی فکر! کردو گفت : یك طیارهٔ چهارموتوره !
دیوانه اولی گفت : - من قبول ندارم تودست منودیدی !!

تبریزی و کاشی !

یك تبریزی بیك کاشی گفت : کاشی چیه ؟ ماکف مستراح منزلمونو کاشی فرش کردیم .
کاشی هــم گفت : - منهم هر وقت میروم مستراح خیر پــدرت دو «تبریزی» می ....!

مست!



مردی در حال مستی کنـار خیابان افتاده بود .

پاسبانی باو گفت مگه توخانه نداری ؟

گفت: چرا ؟

پاسبان گفت :

پاشو بـریم بـه بینم خانه‌ات کجاست ؟ و هردو باهم راه افتادند.

مست بکوچه‌ای رسید وگفت:این کوچه‌منزل ماست و با هم داخل کوچه شدند گفت:این هم خانه بنده است داخل خانهٔ شدند . اطاقی را نشانداد وگفت اینهم اطاق بنده است داخل اطاق شدند دیدند مردی بایکزن پهلوی هم روی تخت خوابیده‌اند گفت: آنزن هم زن بنده است و آن مردهم که پهلوی او خوابیده خود بنده است ! !

ما هم مثل شما غریبیم!

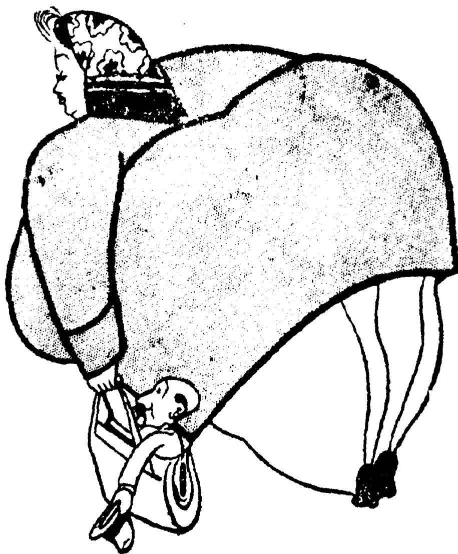
یکنفر شیرازی هنگام ظهر در صحن حضرت رضا در حالیکه خورشید را نشان میداد از یك قزوینی پرسید :آقا این خورشیده یاماه ؟!

قزوینی گفت :

- بنده هم مثل شما توی این شهر غریبم !

زن مرد رند!

دیدم زن و شوهری که بودند   با هم بفسونگری برابر
شوهر همه در قفای زن بود   زن در پی رد پای شوهر
یکوقت. شدند این زن و شوی   محتاج بکلفت و بنوکر
زن رفت و ز ترس شوهر آورد   یك کلفت پیر زشت منظر
شد روز بآخر و شبانگاه   چون شوهر وی درآمد از در
گفتا که نصیب ماشد امروز   یك کلفت کاری هنرور
شوهر بخیال اینکه کلفت   زیبا صنمی است سیم پیکر
او را ببهانه ای صدا کرد   تا بنگردش ز پای تا سر
ناگاه نگاه او بیفتاد   بر روی عجوزه ای چو عنتر
زانمنظره یکه‌خورد و فی الحال   رو کرد بزوجهٔ فسونگر
گفت ای زن بد سلیقه این کیست   با این رخ زشت ووحشت آور؟
زن گفت: سلیقهٔ من اینست   گر هست سلیقهٔ تو بهتر
حالا که بنوکریم ، محتاج   رو ، نوکر خوشگلی بیاور!



زن، پشتیبان مرد!

کاشی و اصفهانی!

یك نفر کاشی ویکنفر اصفهانی با هم بسفرمشهد میرفتند ودر بین راه درشاهرود برای‌خوردن‌نهار پیاده شدند ویك بشقاب شیر برنج خریدند ودر موقع خوردن مردك کاشی با چاقووسط بشقاب را خط کشید وآنرا بدو قسمت تقسیم کرد وبعد یك کیسه شکر ازجیب خوددرآورد وفقط درقسمت خودش شکرباشید.

مرد اصفهانی گفت روی قسمت من هم بپاش .

کاشی گفت : ـ نه ... من نخوام پاشید ! چون ایـن شکر را بپول خودم خریدم اصفهانی گفت : ـ انقدر نظرتنگ نباش آخرمن با تو همخرجم و حالا اگراز خودت یکخورده شکر برای من بپاشی چطورمیشه ؟

کاشی گفت : ـ ابداً نخوام پاشید ! وهر چه اصفهانی اصرار کرد ، کاشی از پاشیدن شکر امتناع کرد .

اصفهانـی گفت: ـ بسیار خـوب ... پس من هـم توی نصفهٔ خـودم میخواهم بشاشم !

کاشی که دید مسجد جای آواز خواندن ! نیست و خواه نا خـواه در سهمیهٔ او ترشح میشود گفت :

ـ عمو ... نشاش ... من روی همه شکر خوام پاشید !

مظفرالدینشاه و کاروانسرادار !

مظفرالدینشاه ازسفرقم مراجعت میکرد درمیان راه کجاوه‌اش خراب شد ومجبور شد درکاروانسرائی تاصبح بماند بهمین منظوردرکاروانسرائی را زد،دالاندار گفت : کیه ؟ مظفرالدینشاه گفت :

ما السلطان بن سلطان بن سلطان مظفرالـدین شاه بن صاحبقران ناصرالدینشاه شاهنشاه شهید سعید فقید قاجار از نوادهٔ فتحعلیشاه قاجار رحمة الله علیه هستیم وآمدیـم امشب در اینجا بخوابیم! دالاندار از پشت در گفت :

ـ آقـایون ! ما فقط یك اطاق کـوچك داریم برای اینهمه آدم جانداریم !!

لاس تر!

در آب میکنیم سر ازصبح تا غروب
در کافه میخوریم می ازشام تاسحر
قسمت چنین شده است که با گلرخان زنیم
در کافه لاس خشك ودر استخر،لاس تر!

در آرایشگاه !

مشتری وارد آرایشگاه شد و دید تمام صندلیها پرازمشتری است وکارگران هم مشغول کارند وکارگری بیکار نیست ، ناچار بقصد خروج از سلمانی بطرف در رفت،صاحب آرایشگاه گفت :

ـ بفرمائید بنشینید الآن ریش این آقا را میتراشم وبعد نوبت شما میشود،مشتری گفت :

ـ بسیارخوب تاریش اون آقا روبتراشید بنده میرم «دست بآب» وبرمیگردم ! !

دکتر حاذق !

یکی از دوستان این بنده شکمش سخت آب آورده
طبق تجویز دکتری حاذق سه ورق آب خشك کن خورده!

زمستان آمده و رفته !

مردی که زبانش لکنت داشت در ماه اول زمستان برای خریدن زغال به دکان زغال فروشی رفت و گفت این زغ زغ زغ زغ زغ زغ زغ زغالهاروخرخرخرخرخرخرخرخرواری چن‌چن چن چن‌چن چن‌چن چن‌چند میدی ؟ !

زغال فروش که از طرز حرف زدن او حوصله اش سر رفته بود گفت :

نمیخواد بخری !

مردالکن عصبانی شد وگفت چه چه چه چه چه چه چرا ؟

زغال فروش گفت : برای اینکه تا بیائی حرف بزنی زمسون تموم شده !

دیوانه !

دکتری برای معاینهٔ دیوانگان به تیمارستان رفت تا هر یك از دیوانگان عاقل شده باشند دستور دهد او را آزاد نمایند و بهمین منظور دیوانه‌ای را پیش خواند و باو گفت من یك حکایت کوچولو برای تو میگویم اگر فهمیدی کجایش دروغ است دستورمیدهم ترا مرخص کنند ، دیوانه گفت : قبول دارم بفرمائید تا بگویم کجایش دروغ است . دکتر گفت :

- در روز جمعه گذشته موتور سواری از خیابان شاه آباد میگذشت و ناگهان بسختی با اتوبوسی تصادف کرد وسر او از تنش جدا شد وای موتور سوار مقتول بدون اینکه روحیه خود را ببازد سر خود را برداشت و بنزدیکترین دواخانه مراجعه کرد وقدری «تنطور» گرفت وسر خود را به‌تنش چسباند و سوارموتورش شد و رفت! حالا بگو به بینم کجای این داستان دروغ بود

دیوانه گفت :

- برو آقای دکتر راستی بخیالت من دیوانه‌ام اینکه دروغش بخوبی معلومه !

دکتر گفت : - خوب بگو تا راحت بشی .

دیوانه گفت ؟

- مگه‌من خرم ؟ خوب معلومه که روز جمعه دواخانه‌ها بسته است ! !

کر و شل و کور و کچل !

یك کر ویك شل ویك کور ویك کچل ساعت ده شب درخارج‌شهر زیر درختی نشسته بودند ومشروب میخوردند .

«کر» گفت رفقا صدای پای آهسته‌ای بگوشم خورد ! بنظرم دزدها برای لخت کردن ما میآیند .

«کور» گفت : - بله .... منهم بخوبی‌شبح آنها را در همین هوای تاریك می‌بینم !

مرد «شل» که‌ازهردو پا ساقط بود گفت : زود باشیدازجابرخیزید فرار کنیم !

مرد کچل که سرش طاس بود ویکمو نداشت .

گفت : بجان همتون بارواح خاك پدرم اگر شما فرار کنید و منو اینجا تنها بگذارید ویکموازسرم کم بشه ! پدر همتونومیسوزونم! !

اذان گو !

مرد احمقی اذان میگفت ودرحال اذان گفتن بسرعت میدوید یکی باو گفت چرا دیگه میدوی ؟

گفت :

- میخوام به بینم صدام تا کجامیره !

دو شوفر دروغگو !

دو شوفر دروغگو درقهوه خانه نشسته‌بودند .

شوفر اولی گفت : وقتی من درخارج شهراتوبوس را میبرم بقدری سرعت‌میگیرم که مسافرین خیال میکنند که تمام تیرهای تلگراف بهم چسبیده آند .

شوفر دروغگوی دومی گفت :

اینکه چیزی نیست من در تهران بقدری سر پیچها بچابکی دور میزنم که خودم نمرهٔ عقب ماشین خودمو میخونم !

نزدیک بود خفه بشم !

کریم شیره‌ای را بدستور ناصرالدین شاه بدارزدند .

کریم شیره‌ای بالای دارفریاد زد مرا بکشید پائین میخواهیم یکی ازاسرارمهم‌را فاش کنم ناچاراورا ازدار پائین آوردند وطناب راازگردنش بازکردند . کریم شیره‌ای بناصرالدینشاه گفت :

ـ این بیمزه بازی هایعنی‌چه؟ این بیغیرت بازی هاچیه ازخودت در-آوردی؟نزدیك بود خفه شم !!

اصفهانی و کاشی !

یك اصفهانی ویك کاشی درخزینه حمام باهم شرط بستند که در یك لحظه هردوزیرآب بروند وهر کدام توانستند بیشتردرزیرآب بمانندپنجاه ریال برنده شوند باهمین قراریکمرتبه زیرآب رفتند .

اصفهانی درزیرآب دید نفسش تنك شده ، با خودگفت گورپدرپنج تومن منکه نباید جونمو فدای پنجتومن بکنم و بلافاصله سرش را ازآب درآورد ونفس راحتی کشید ولی مردکاشی که خسیس بود باخودگفت :

ـ نکنه سرم را ازآب بیرون بیارم واصفهانیه هنوز زیرآب باشه‌و برنده بشه .

بهمین جهت برای اینکه برنده بشه‌آنقدرزیرآب ماند تاخفه شد !!

مؤلف ـ خدا پدرهرچه ملانصرالدینه بیامرزه !

لغت معنی زن !



زن : بمب اتمیکه با کوچك ترین حرکت منفجر میشود !

حنا : مانیکور خاله زنکها!

تنکه : شلوار دم بریده !

موی حنائی : زعفران بی بو وبی خاصیت !

قلب زن: کاروانسرای‌دو در!

بوسه : برات عشق !

ماه عسل : ماه غسل !

دوشیزهٔ‌پیر :زمین لم‌یزرع !

بکارت : پلمپ طبیعت !

واجب‌الزکوة : کسیکه دوزن داشته باشد !

عشق : پیش درآمد ازدواج !

بچه : حاصل‌ضرب زن ومرد !

زن بی توالت : ماشین رنگ نکرده !

دست عاشق : کمر بند معشوق !

روح افزا : نفس احتضار مادرزن !

آئینه : قبلهٔ خانمها !

روباه : جد اعلای زن !

بوسه : صفرابرعشق !

طلاق : فرمان‌آتش بس !

سی : ایستگاه سن خانمها !

زن : دوای لاغری !

زن صیغه . مستخدمهٔ روزمزد !

عروسی : عزاداری با موزیك !

فشار قبر : آغوش پیره زن !

دوشیزه : نامهٔ مهر شده !

پستان : ظرف غذای بچه و بازیچهٔ پدر او !

ماتم سرا : خانهٔ مرد دو زنه !

فرقها !

فرق چای با آش رشته آنست که چای را اول «دم» میکنند بعد میخورند ولی آش رشته را اول میخورند بعد دم میکنند !!



فرق گرامافون با زن اینست که گرامافون را اول کوک میکنند بعد آواز میخوانند ولی زن آنقدر آواز میخواند تا مرد را «کوک» میکند !

فرق ماچ و بوسه !

«بوسه» خیلی تر و تمیز و آسمانی و ملکوتی است و تقریباً بی آلایش و خالی از شهوت است !

بوسه کار هر کسی نیست راه و رسم میخواهد آدم مبادی آداب میخواهد بوسه با کارد و چنگال و (اتیکت) صورت میگیرد ، بوسه گیر و بوسه ده هر دو باتربیت و نکته سنج و موقع شناس و خوش ذوق (!) و خوش حرکاتند .

بوسه در زیر نور ماه ، در شب بهاری، در سایه لرزان درختان بید ، در چمن زارهای دور افتاده است در کنار چشمه است .... ولی ماچ !

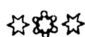
ماچ خیلی کثیف و چسبناك و پرصداست و بمقدار زیادی چاشنی شهوت دارد ، ماچ را هر حمالی بلداست بچسباند .

ماچ را «رجاله» ها دوست دارند و خوب هم بلدند ...

پس از یك خوراك مفصل کله پاچه با پیاز تند و سر که فراوان و پس از آروغ زدن های پرصدا و بی ادبانه ماچ شروع میشود ، حتی صدای ماچ هم با صدای بوسه فرق دارد .

« بوسه » خوش آهنك ، خفیف ، روح نـواز ، دلچسب و رغبت انگیز است .

ولی ماچ ، بی ملاحظه ، دریده و پرطنین و مشکوك (!) و نفرت انگیز است .



فرق بین زن و شپش اینست که شپش را اول « میگیرنـد » بعد «میشناسند» ولی زن را باید اول بشناسید بعد « بگیرید » .

فرق زن و گدا !

فرق زن و گدا اینست که گدا شکمش خالی است ولی زن مغزش !!

☆☆☆

فرق خانم و ضعیفه !

خانم - سرویز مرتبی دارد ، شوهرش را از روی ذوق وسلیقه خو
انتخاب کرده ، هرروز گوشش را تیغ میزند ، درمنزل با ربدوشامبر را
میرود ولی درخارج ازمنزل این سدرا میشکند .
ولی ضعیفه عنوانی است که بزن حاجی آقا ها وبازاریها داده میشو
فقط سرشب بزك میکند وسمه وسرمه میکشد ، چارقد قالبی سرش میکن
وزیر گلویش را هم سنجاق میزندومنتظرحاجی آقا می نشینند !

☆☆☆

فرق دختروانگور !

فرق دختروانگوراینست که انگوراول ترش است بعد شیرین م
شود ولی دختراول شیرین است و بعد میترشد !

☆☆☆

فرق زن و گردو!

فرق زن و گردوآنستکه گردو پوستش خشك ومغزش نرم استو
زن پوستش نرم ومغزش خشك است !

☆☆☆

فرق زن ومار!

فرق زن ومار اینست که ماروقتی دندانش میریزد بی آزار میشود و
زن وقتی دندانش میریزد خطرناکترمیشود !

☆☆☆

فرق قرض وزن!

فرق قرض و زن اینستکه اول بیچاره میشوند و بعد قرض میگیر
ولی زن را اول میگیرند وبعد بیچاره میشوند !!

☆☆☆

فرق مردبی زن ومردزن دار!

فرق مردبی زن ومرد زن دارآنست که اولی پیراهنش دکمه ندارد.
ولی دومی اصلا پیراهن ندارد !

☆☆☆

فرق زلزله وعروس !

فرق زلزله‌وعروس اینستکه زلزله‌اول به خانهٔ آدم میآید و بعدخسارت وارد میکنند .

ولی عروس اول خسارت وارد میکنند و بعد بخانه آدم میآید !

☆

فرق فیل ومسواك !

فرق فیل‌ومسواك اینست که هیچکدام دوچرخه سواری بلد نیستند !!

☆☆☆

نصفش کن !

احمد وعلی باهم از کـودکستان برمیگشتند درراه، احمدیك خیار پیدا کرد وخواست بخورد ، علی گفت :

ـ احمد جون بندازدور مگه تو گدائی ؟

احمد گفت : ـ فوتینا بندازم دور، اونوقت تووردار ی بخوری ؟

علی گفت : ـ بارك الله بهوشت ، حالا که فهمیدی نصفش کن !



گر بگویم چارصد من گوشت داری‌ای عزیز
باز هم ازصدق گفتار خودم هستم بشك !
من نمیدانم چه هستی دلبر پروارمن ؟
آنقدردانم که هستی هم لحاف وهم تشك!

ماجرای حمام زنانه!

قاسم با بی حوصله گی از کنار پیاده رومیگذشت ، تمام بدنش درد میکرد و گوشهٔ پیشانیش دراثرضربتی شبیه ضربت لنگه کفش ورم کرده و دوسه جای بازوورانش هم از گازووشگون کبود شده بود .

البته با این توضیحات متوجه میشوید قاسم باید « متاهل » باشد! بعلاوه از «قیافه» اش پیدا بود که درمبارزه با «خانم» کاملا مغلوب شده واینك ازحاشیه پیاده رو پیروزمندانه (!) عقب نشینی میکند .

قاسم همینطورغرق فکر به چهارراه حسن آباد رسید ، ازجلوی حمام حکیم باشی که میگذشت بدش نیامد یك نیم ساعتی درآب گرم حمام خستگی در کندوضمناً اثرات مشت ومالخانم رابامشت ومال «اوستا» خنثی نماید خصوصاً که آدم کتك خورده ازمشت ومال خیلی لذت میبرد .
با این افکار شیرین قاسم پله های حکیم باشی راگرفت و پائین رفت .



من عادت ندارم که تا آخر مقاله صبر کنم و بعد باهزار پیچ و تاب و لفت و لعاب «قضیه» را فاش کنم .

از همین حالا بایدخدمتتان عرض کنم آن روز حمام حکیم باشی زنانه بودو قاسم بدبخت از شدت حواس پرتی و اوقات تلخی «لنك تابیده سر در حمام » را لای سبیل گذاشته و با پای خود به «قتلگاه» خطرناکی میرفت چون تصدیق میفرمائید زن در حمام از همه جا خطرناکتر و «غیر قابل مقاومت »تر و خلاصه شکست ناپذیر است .



قاسم از دردوم حمام گذشت و داخل سر بینه شد تصادفاً «زن اوسا» از پشت دستگاه برای کاری بداخل رفته بود و لابد خاطرش جمع بود که اگر چه مملکت دموکراسی است ولی تنها سنگری که مورد حملهٔ مرد ها قرار نگرفته سنگر حمام زنانه است بعلاوه خیال میکرد «لنك تابیده سردرحمام» قراول وناداری است که مثل بعضی از مأمورین مرزی قاچاق رد نمیکنند !

خلاصه قاسم بی آنکه کسی متوجه ورودش شود لنگی بر داشت و داخل یکی از نمره ها شد لباس را بسرعت از تن در آورده از کنار حوضچه گذشت ولحظه‌ای بعد بی خیال در زیر دوش آب سرد مشغول شست و شو شد .

ربع ساعت گذشت و قاسم خوب خیس خورد و عرق حمام بدنش‌را گرفت‌ولی صدا های‌نازك و جیق‌های زنانه‌ای که از نمره های مجاور و بخصوص از قسمت عمومی بگوش میرسید اسباب فکر و خیالش شده بود.

کم‌کم نمره ها خالی شد و کسی سراغ قاسم نیامد حوصله قاسم سر رفت و باصدای کلفت مردانه‌اش فریاد زد :

کارگر...!

صدایش در فضای حمام پیچید وبحمام عمومی رسید ، یکی‌ازز نهای «دلاکه» باتعجب فوق‌العاده‌ای گفت :

پناه بر خدا ! صدا را شنیدی ؟

از صدای مرد کلفت تر بود .

زنهای امروزی همه چیزشان عوض شده منکه چندشم شد . . . و بعد در حالیکه چرك بدن یکی از مشتریهایش را فتیله میکرد مشغول غرغر شد .

باز چند لحظه گذشت و این دفعه قاسم با صدائی رعدآسا فریاد زد .

آهای کارگر . . . اوسا! کارگر بفرست .

زن‌های حمام عمومی از صدای زنی که مثل‌مرد فریاد میکشید متعجب شده بودند ولی یکی از دلاکه‌ها باصدای نازکی جوابداد :

صبر کن خانم خوش‌صدا !

قاسم که ازگرمی‌حمام عصبانی شده بود و میدید اورا مسخره کرده و خانم خطابش میکنند پاك ازکوره در رفت وناسزاگویان لنك‌را بدور کمرش محکم کرد و برای گوشمالی کیسه کش بیحیا از دریچهٔ کذائی که بین قسمت عمومی ونمره قرار داشت خود را بحمام عمومی انداخت و فریاد زد .

مردکهٔ نره خر. . . خانم پدرت . . .

ولی ناگهان از ترس و حیرت بر جای خشك شد چون بجای مرد یکمشت پیر وجوان و قد ونیم‌قد و خوشکل وبدگل‌را لخت و عریان مقابل خود یافت .

غوغای حمام زنانه ناگهان قطع‌شد و زنها که خیال میکردند خواب می‌بینند باچشمان فراخ باین مرد نکره و پر جرأت خیره شده بودند ولی سکوت آن‌ها لحظه‌ای طول نکشید وناگهان یك هنك زن‌لخت باتمام قوا و (تجهیزات) بسوی قاسم بخت برگشته حمله‌ور شدند .

فریادهای غضب آلود زنها حمام‌را بلرزه انداخته زهرهٔ شیر را آب میکرد.

قاسم در « موقعیت سوق الجیشی » خطرناکی گرفتار شده بود که برای هیچ مردی سابقه نداشت با یك چشم بهم زدن وضع وخیم خودرا درك کرده و سراپا لرزید ، او میدانست با یك خیل زن برهنه و از جان گذشته آنهم در حمام زنانه که منطقهٔ نفوذ آنهاست نمیتوان طرف شد ناگهان بیادش آمد انگلیسیها همیشه میگویند .

« اختلاف بینداز وحکومت کن »

حالا چه ضرر دارد اوهم این سیاست را برای یکبار در حمام زنانه بکار برد ؟

با این خیال بایك خیز خودرا بروی یکی از سکوها رسانید و بـا صدای بلندی فریاد زد :

خواهرها ساکت . . .

زن‌ها ناگهان خاموش شدند و قاسم بدون اینکه فرصت را ازدست بدهد با فریاد اضافه کرد :

حکم دارم . . . دستخط حکومت نظامی است . . . زنهای جوانرا یکبار ببوسم و زنهای پیر را دوبار . . . بخط آماده .

نیرنك قاسم بخوبی کارگر شد ، زنها اصل موضوع را فراموش کردند و زمزمهٔ نارضایتی شروع شد یکی از جوانها بالحن اعتراض آمیزی گفت :

چرا جوانها را یکبار ببوسند و پیرزنها را دومرتبه ؟

پیرزنی از گوشه حمام گفت :

خواهر جان امر امر حکومت نظامی است ، باید اطاعت کرد چاره چیه ؟ !

زن جوان دیگری گفت :

هیچوقت . . . همه باید در مقابل قانون مساوی باشیم .

پیرزن اولی گفت :

سکینه غلط زیادی نکن . . . حکومت نظامی ازما عقلش زیادتر بود.

و ناگهان زنها دو رشته شده بجان هم افتادند ، نبرد برای پیروزی نهائی شروع شده بود وقاسم روان شناس کـه از مرك حتمی و دردناك (مرك درحمام زنانه) نجات یافته بود بایك جست، خودرا از دریچه بیرون انداخت و برق آسا بالنك از حمام بیرون پرید .

فریاد هیاهوی زنها در حمام عمومی که برای « تساوی حقوق » بر سر و مغز یکدیگر میکوبیدند هنوز بگوش میرسید و قاسم بـا خود فکر میکرد چطور بایك حرف میتوان زنهارافریفت و بااستفاده از نقاط ضعفشان فکر آنها را از موضوع مهمی منصرف کرده بجان یکدیگر انداخت

امان از ازدواج !

جوانی آنقدر شرور و ناراحت بود که تمام اهل محل را بستوه ورده بود . اهل محل همه پیش پدرش رفتند وچارهٔ کار را این دانستند که پدرش باو زن بدهد وپدرش هم بگفتهٔ آنها اعتماد کرد وبه‌پسرش‌زن داد وازقضا جوانك سربراه وآرام شد .

روزی ازروزها جوان قدری گوشت خریده بود بطرف منزل میبرد ودر راه یك سگ هار باو حمله کرد و میخواست گوشت را از دست او برباید جوان هی اورا « چخ » کرد وسگ اهمیت نداد ، جوانك گفت : برو وگرنه باآقام میگم بهت زن بده !

بیچاره سگ تاصحبت زن گرفتن را شنید پابفرار گذاشت ! !

عجله !

بیك مسافر گفتند :

ـ کی میخواهی بروی ولایت ؟

گفت :

ـ دیروز .

گفتند :

ـ دیروز که گذشت .

گفت :

ـ باشد ! چون من کار دارم یك‌روز زودتر میخوام برم!!

گدا وشل و کور !

یك گدا ویك شل ویك کور در کنارجوی آبی مشغول خوردن سرکه شیره بودند، ناگهان کور،یك استکان را پرازسرکه شیره کرد ودر مقابل چشمان نابینای خودگرفت و گفت :

ـ به به ... عجب شراب ارغوانی خوش رنگی است !

شل گفت :

ـ اگریکدفعه دیگه‌ازاین دروغها بگی پامیشم یك اردنگت میزنم !

گدا گفت :

ـ بزن بکشش ، نترس ، پول خونشومن میدم !

حاکم و چادرنشین !

حاکمی روزی با اطرافیان درخارج شهر بسیاحت مشغول بود تا باستخری رسید که طایفه‌ای چادرنشین در کنار آن بـار انداخته بودند حاکم پیش رفت تا از نزدیك زندگی آنها را ملاحظه کند چون چشمش بزنهای چادرنشین افتاد دید بسیار زنهای کثیف و زشتی هستند ، ازیکی ازمردهای چادرنشین پرسید :

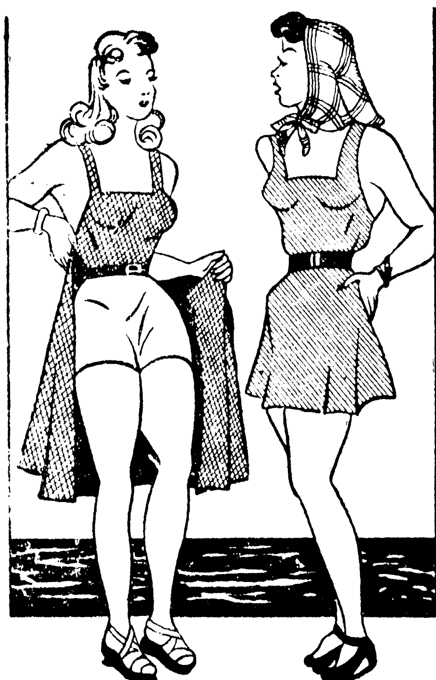
ـ شما چطور میل میکنید با این زنهای کثیف «نزدیکی» کنید ؟ !

مرد چادرنشین ساده بلافاصله گفت :

ـ قربان!مرد آنست که با اینها نزدیکی کند والا بازنهای تر وتمیز وخوشگل شما همه « نزدیکی» میکنند ! !

قنبید !

در قم قنبید را چو بردم بدهن
از طعم بدش شدم گرفتار محن
وز غایت اضطرار کردم شیون
گفتم : بعلی که بد «گهی» خوردم من



دختر عصر اتم !

ـ فرح جون ! دامن دیگه می ـ خواهـی چکنی ؟ حـالا عصر اتمه دامن دیگه ازمد افتاده !

سر بالائیه !

از یك قزوینی پرسیدند : ـ چرا هواپیما درمدت ده دقیقه بقزوین میرودودرمدت یکربع مراجعت میکند .

گفت :

ـ برای اینکه راه برگشتن سربالائیه !!

کلاهبازی !

نهاده هر کسی امروز بر سر
کلاهی جور دیگر فرم دیگر
یکی دارد مثال مردم پیش
کلاه « تخم مرغی » بر سر خویش
یکی سر در سر « عمامه » کرده
دروغی خویش را علامه کرده
یکی بر سر کلاه پوست دارد
کلاه پوستی را دوست دارد
یکی سوی کلاه « کپ » گراید
که اندر سر بغیر از کپ نشاید
یکی همچون دهاتیهای ساده
کلاهی از « نمد » بر سر نهاده
یکی کافتد ز پا از بار سنگین
سبك کرده است سررا با «عرقچین»
یکی چون دیده سرراخالی ازهوش
بروی آن نهد از « فینه » سرپوش
فلان شوخی که بیزار از کلاه است
کلاه او همان زلف سیاه است
غرض آنان که اهل ارتجاعند
بدانسان در کله بازی شجاعند
که تا یکسال دیگر جان سر کار
شود ایندوره هم چون دور قاجار
که ایرانی‌چوبا «شاپو» کندزیست
همه گویند: این یارو فرنگیست !

این مال خانمهاست !

شیخی در کوپهٔ ترن نشسته بود واز مسافرت آبادان برمیگشت . ازقضا در آن کوپه دوتا خانم جوان و زیبا هم بودند و ازآبادان جوراب «کائیزر» قاچاق بتهران میآوردند .

هنگامی که بازرس راه‌آهن برای بازدید اثاثیهٔ مسافرها میآمد ، خانمها ترسیدند که جورابهای قاچاق را از آنها بگیرد ناچار متوسل بشیخ شدند و گفتند چون شما راممکن است بازرسی نکنند این جورابها رازیر عبای خود مخفی بفرمائید وبعداز رفتن بازرس مرحمت بفرمائید .

آشیخ جورابها راگرفت وبند تنبان گل وگشاد خود را بازکرد و جورابها را درشلوار گذاشت و « لیفهٔ‌تنبان! » رامحکم بست !

بازرس آمد وخانمها را بازرسی کرد وچیزی نزدآنها ندیدوبعد،رو بشیخ کرد وگفت :

ـ حضرت آقا شایسته نیست که بنده شما رابازرسی کنم ، خودتان حقیقت را بفرمائید که آیا جنس قاچاق خدمت سرکارهست ؟

آشیخ بانهایت سادگی گفت :

ـ مؤمن ! من خودم از اموال قاچاق وممنوع‌الورود چیزی ندارم ولی یك چیزی درشلوارم‌هست که مال خانمهاست ! !

قبل از استعمال !

دکتری برای‌عیادت واردخانهٔ‌یکی ازمرضایش‌شدودید کسان‌مریض‌دست وپای‌بیماررا گرفته‌اندو بسختی اورا تکان‌میدهند ، دکترعصبانی‌شدوفریادزد:

ـ مگر من نگفتم این مریض قلبش خراب است و نباید از جاتکان بخورد؟ این‌چه دیوانگی است که شما اورا اینطور تکان میدهید ؟

یکی ازبستگان مریض گفت :

ـ آقای دکتر! داروساز،روی شیشه شربت نوشته « قبل ازاستعمال تکان بدهید ! »

طبیب خواب آلود!

دوساعت بعداز نصف شب زنی درخانهٔ طبیبی راکوبید،
طبیب ازخواب بیدارشد وبا حالت‌خواب آلودگی دم درآمدو گفت: چه میخواهید؟ زن باعجزوالتماس گفت:
ـ آقای دکتر بدادم برسید، بچهٔ کوچکم موقع خـواب دهنش باز بوده ویك موش درشکمش رفته.
دکترخواب آلود گفت:
ـ فوراً بمنزل برگردید ویك بچه‌گربه را در نصف استکان شربت قند خوب حل کنید وباو بخورانید!

قدرتی خدا!

دوتا «مقنی» مشغول لجن‌کشی چاهی بودند وناگهان پای یکی‌از آنها لیزخوردوبچاه سرازیرشد وازقضا پشت سراوهم سنك عظیمی بچاه سرازیرشد مقنی دومی خواست مانع افتادن سنك بشودکه اگـر مقنی از چاه آسیبی ندید سنك هم اورا ازپا درنیاورد ولی ازبخت بـد پای مقنی دوم هم لیزخورد وپشت سرسنك عظیم بچاه سرازیرشد وخلاصه باینصورت درچاه سقوط کردند:
اول مقنی، بعد سنك بزرك، وپشت سراومقنی دوم.
وقتی مأمورین مربوطه باتفاق طبیب قـانونی برای مشاهدهٔ محـل حادثه آمدند دیدند!
مقنی دوم که بعدازسنك بچاه سقوط کرده‌مرده‌است ولی‌مقنی‌اولی که زیرسنك‌افتاده‌بوده‌وسنك‌عظیم بشدت برروی او کوبیده شده بقدرتی‌خداوند تبارك وتعالی «له ولورده» شده است!!
مؤلف ـ واقعاً عجیب بود، الله‌اکبرازقسمت!

پرسشهای الکی، پاسخهای کلکی

سؤال ـ چرا وقتی بچه بدنیا میآید گریه میکند؟
جواب ـ برای اینکه اوهم با همهٔ بچگی‌اش فهمیده که درچه‌دنیای خرابی وارد شده است!
سؤال ـ اگرآدم بنزین بخورد چند اسب، قوه پیدا میکند؟
جواب ـ معلوم نیست، ولی انقدرسرعتش زیاد میشودکه یکساعته ازاین دنیا بآن دنیا میرسد!
سؤال ـ گوشت کوب کی اختراع شد؟
جواب ـ بعد ازاختراع آبگوشت!

سئوال ـ چرا بموهای صورت میگویند: ریش ؟
جواب ـ میخواهند با موهائیکه اسمش سبیل است ، اشتباه نشود !
سئوال ـ چرا آدم بلند قد در سرش عقل نیست ؟
جواب ـ برای اینکه عقل هرچه میپرد چون قدش خیلی بلنداست نمیتواند بسرش برسد !
سئوال ـ چرا دوهوو باهم نمیسازند ؟
جواب ـ زیرا دو خرکچی که یك خر بیشتر نداشته باشند ناچار سر بارکشیدن دعواشان میشود !
سئوال ـ چرا مرغ دندان ندارد ؟
جواب ـ برای اینکه میخواهد ازدست دندانسازها درامان باشد !
سئوال ـ چرا هنوز لقمه بدهان نرسیده دهان باز میشود ؟
جواب ـ برای اینکه یك همچومهمان عزیزی نباید پشت درمعطل بماند!
سئوال ـ چرا بعضی مردها دوزن میگیرند ؟
جواب ـ خری که استعداد خریتش زیاد است دوبرابر بارش میکنند!
سئوال ـ چرا شاطرها موقع نان پختن تکان میخورند ؟
جواب ـ وقتی فکر میکنند چه آشغالی را بخورد ما میدهند و ماجیك نمیزنیم از خوشحالی برقص در میآیند !
سئوال ـ چرا لاتها همیشه یقهٔ پیراهنشان بازاست؟
جواب ـ برای اینکه اگر در دعوا چاقو توی سینه شان خورد پیراهنشان پاره نشود !
سئوال ـ چرا مردی که زن دارد از دست مادرزن خودشاکی است؟
جواب ـ برای اینکه بیچاره خواسته انگور بخورد ، هسته اش لای دندانش گیر کرده اذیتش میکند ؟

دیباچه !!

عاشق ساده لوح نابلدی / تازه بگرفته بود نامزدی
روزی اوشادوسرخوش ومدهوش / یار خود را گرفت در آغوش
آنقدر بوسه زد که گشت آن یار / خسته از بوسه دادن بسیار
چونکه شدماچ و بوسه ازحد بیش / برد ، سر بیخ گوش دلبرخویش
گفت :کای مشکموی ماه جبین / چیست بهتر ز بوسهٔ شیرین ؟
مثل است این، که هست درهرحال / بوسه دیباچهٔ کتاب وصال
دختر، اینحرف را ازاوچوشنفت / سرخ گردید،رنك رویش و گفت:
که زدیباچه در گذر بشتاب
تارسی زودتر به «اصل کتاب»!!

پری زیبا ، کنار پنجرهٔ اطاقش که رو بخیابان باز میشد روی مبل مخملی دراز کشیده زیبائی خودش را با زیبائی ستارهٔ پشت جلد روزنامهٔ صبا مقایسه میکرد و لذت میبرد .

استکان قهوه‌را نصفه کرده بود که اکبر، خانه شاگرد وارد شد و پاکتی به دستش داد و بیرون رفت پری خط نامزدش محمود را شناخت و باعشق ومسرتی که خاص دختران جوان است پاکت را بسینه فشرد .

بعد آنرا مقابل روشنائی گرفت ودلش نمیآمد باز کند .

لابد امتحان فرموده‌اید « مکتوب محبوب » را انسان نمیخواهـد باین زودی باز کند و از تماشای‌ریخت پاکت ، باآن داغهای باطله‌ای که پستخانه با بی‌رحمی برسر و مغز تمبرهای سبزو گلی کوبیده است لذت بیسابقه‌ای درخود حس میکند .

دستمالی کردن پاکت معشوق‌و تماشای عنوان تاریخ‌وسایرملحقاتش خیلی بیش از خواندن خودکاغذ لذت میدهد بعلاوه پاکت‌سر بسته یك‌وضع اسرار آمیزی داردکه خیلی مطبوع و دلچسب است .

زیاد حاشیه رفتم . . .

پری ، بقدر یکربع با پاکت نامزدش ور رفت و جملات عاشقانه و آبداری را که حتماً بزودی درکاغذ خواهد خواند در نظر مجسم کرد و لذت برد و بالاخره باانگشتان ظریفش « بکارت‌پاکت » را بر داشت و اینطور خواند .

« . . . پس از عرض‌سلام . . . امروز میخواهم‌کاملا بی پرده‌صحبت کنم تصدیق میفرمائید چیزی که شما دارید خیلی ها هم دارند پس اینهمه ناز وامتناع معنی ندارد . . . »

پری طفلك ناگهان جا خورد و رنگش سرخ شده با حیرت عجیبی بفکر فرو رفت .

یعنی چه ؟ این چه طرز کاغـذ نوشتن است ، محمود کـه همیشه در کاغذهایش منتهای ادب وحیا را بکارمیبرد چطوریکباره پرده‌دری کرده ؟

معنی این جملات مستهجن چیست ؟

پری هرچه فکر میکرد عقلش بجائی نمیرسید سه‌چهار بار پشت و روی کاغذ را بدقت نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خط ، خط محمود است در حالیکه بغض گلویش را میفشرد بخواندن‌باقی مکتوب پرداخت .

« . . . اینکه میگویم متاع شما را خیلی ها هم دارند اطمینان دارم چون بچشم خودم دیده‌ام .

خون بصورت پری صعود کرد تا لالهٔ گوش سرخ شد .

« . . . و از این هفته دلالها هم بمن خبر داده‌اند که شما مال خودتان را مخفیانه باشخاص ناشناس دیگری هم نشان داده‌اید و البته با قول شرفیکه شما در این موضوع بمن داده‌اید این خیانت شما غیر قابل بخشایش است عرق سردی بر پیشانی قشنگ پری نشست و سراپا بلرزه در آمد ، چند بار تصمیم گرفت کاغذ لعنتی را ریزریز کند ولی کنجکاوی زنانه مانع بود ، درحالیکه بزحمت از ریزش اشك خود جلوگیری میکرد خواندن کاغذ را ادامه داد .

« . . اگر خطای شما بهمین جا خاتمه پیدا کرده بود «موضوع» را مسکوت میگذاشتم ولی تا آنجا که اطلاع پیدا کرده‌ام شما علاوه بر این که مال را باشخاص غریبه عرضه کرده‌اید در «عین‌مال» هم تصرفاتی شده است البته تصدیق کنید که این قسمت بهیچوجه قابل تحمل نیست از قرار معلوم شما میخواهید یك مال را چندین جا بفروشید ولی قول و پیمان خودمان را فراموش نفرمائید ، البته ازاین جملات سربسته موضوع را کاملا ملتفت شده‌اید در مرغوبیت مال شما حرفی نیست ولی تصرف دیگران را در این مال که شرعا متعلق بمن است هرگز نخواهم بخشید «محمود»

ــ۲ــ

درست در همان وقتیکه پری مکتوب عجیب محمود نامزدش را میخواند و از شدت شرم و حیا وخشم و تعجب بخود میپیچید و دستمال ابریشمیش را با دندان میجوید ، حاج محمد حسین یکی از تجار معروف بازار که با محمود ، نامزد پری ، طرف معامله بود ودریک معاملهٔ قماش با هم اختلاف داشتند مکتوب زیر را از طرف محمود توسط پست دریافت کرد .

« . . . محبوبم پانزده روز دیگر از شیراز حرکت خواهم کرد و در آغوش گرم تو خواهم بود . . حاجی‌محمدحسین با تعجب فکر میکرد این چه طرز «مکتوب» تجارتی نوشتن است ؟

کلام «محبوبم» ، درآغوش گرم وغیره خیلی بنظرش نامأنوس میآمد

بازفکر میکرد درست است که طرفهای تجارتیش وقتی بطهران میآیند چند روزی در منزل او مهمان هستند ولی هیچوقت در «آغوش گرم» حاج آقا نبوده‌اند اطاق علیحده داشته اند ولحاف علیحده . !

در هر حال آقای الحاج محمد حسین که خیلی‌هم مؤمن‌و نمازخوان بود یك «اعوذبالله من‌الشیطان‌الرجیم» غلیظی گفت و بخواندن بقیهٔ‌مکتوب «عاشقانهٔ تجارتی» پرداخت.

«... چشمان شهلای تو هیچ‌گاه از خاطرم نمیرود، اندام‌دل‌آرا و سینهٔ بلورین... لعنت بر شیطان!

حاج محمد حسین کم‌کم از خودش بشك میافتاد.

مکتوب را برداشت و درآینهٔ قدی بزرگی که در انتهای حجره قرار داشت بتماشای‌هیکل‌خود برداخت ضمناً مثل اینکه‌صورت‌اجناس را با موجودی جنس مطابقه‌کنند جملات مکتوب را بااعضای بدن خودش مقایسه میکرد!

چشمان شهلا!

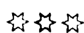
(باخودش) چشمانم که شهلا نیست‌سرم رابخورد«تابتا» هم‌هست‌و مثل چشم خروس گرد وبدون مژه است.

اندام دلارا!

اگر شکم‌گنده و پاهای کوتاه را «اندام‌دلارا» بگویند اندام حاج‌محمدحسین‌در«دلارائی» کم نظیراست.

سینهٔ بلورین!

بلوری‌که یکمن پشم رویش نشسته باشد تکلیفش معلوم است.



حاج محمدحسین که هیچکدام از توصیفات‌کاغذ را با اعضای خودش مطابق نمی یافت قرقرکنان بجای خود برگشت و بخواندن بقیه مکتوب پرداخت.

«... بزودی چنان در آغوشت خواهم فشرد که...

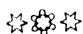
لااله‌الاالله!. لااله الاالله...

«میخواهم وقتی‌در رابرویم میگشائی‌آن لباس بی‌آستین ونارنجی رنك را در تنت به‌بینم وآن عطر مدهوش کنندهٔ «سوار دوپاری» را استشمام کنم. سوختهٔ تو «محمود»

حاج‌محمد حسین با خودش‌میگفت من لباس نارنجی رنك بی‌آستینم کجا بود؟

سی‌سال است این لباده وعبای نائینی رامیپوشم، عطرسواردوپاری هم سرش را بخورد والدهٔ بچه‌ها همیشه قرقرمیکند که‌بدن‌من بوی«انفیه» می دهد...!

این محمود آقا هم مارا مسخره کرده چهار قبض ذمه‌ای هم دارد که بیست روز از وعده‌اش میگذرد این یك پارتی قماش را هم، نه‌میخرد و نه میگذارد بکسی دیگر بفروشم، باید تلگرافی بشعبهٔ خودمان در شیراز دستور بدهم برعلیه‌این بیشعور اجرائیه صادر کنند که دیگر هوس‌در آغوش کشیدن مارا نداشته باشد .



البته خوانندگان عزیز متوجه شده‌اند که محمود از شیراز دونامه میفرستد یکی باسم نامزدش ودیگری برای طرفش حاج‌محمدحسین ، ولی تصادفاً آدرس روی پاکت ها را عوضی مینویسد و در نتیجه مکتوبی که باید بدست نامزدش برسد به‌حجرهٔ حاج‌محمدحسین میرود ومکتوب‌حاج‌محمد حسین بدست پری میرسد ورسوائی ببار میآورد .



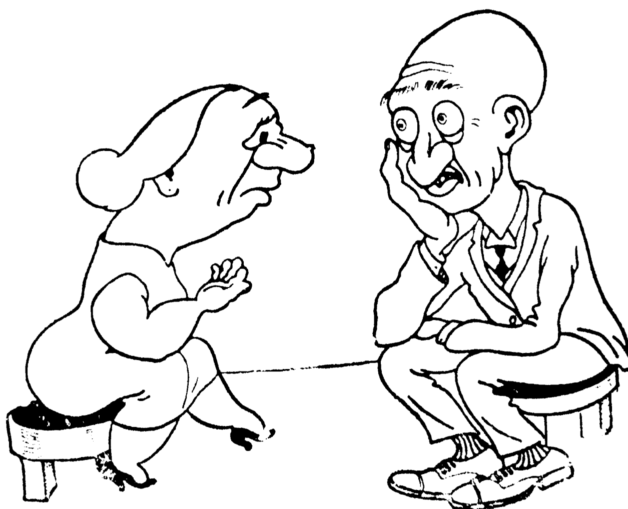
روز بعد دو فقره تلگراف فوری‌از تهران‌به شیراز مخابره‌شد .

یکی ازطرف پدرپری که به محمود اطلاع میداد«انگشتر نامزدی‌را پس فرستادم ! »

ودومی هم‌بشعبهٔ تجارتخانه حاج‌محمدحسین در شیراز که دستورمیداد «طبق اسناد موجوده برعلیه محمود جاجرودی‌اقدام‌کنید »

راستی یك اشتباه کوچك چطور زندگی آدمی را دگرگون‌میسازد!

زن و شوهر جوان !



شوهر - عزیزم . . . تواشتباه میکنی عروسی ما شب تاجگذاری ناصرالدین‌شاه‌نبود ، شب «تاجگذاری فتحعلی شاه» بود !

شعر معنی دار !

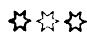
اگر عاقلی بخیه برمو مزن — بجز پنبه بر نعل آهو مزن !
بمطبخ بیفکن ره کوچه را — منه در بغل آش آلوچه را !
که نعل از تحمل مرباشود — بصبر، آسیا کهنه حلواشود !
زافسار زنبور وشلوار ببر — قفس میتوان ساخت امابصبر!

لطیفه !

یکشب بیا بکلبه‌ام ای یار بیوفا
تامن بخاك پای توازشوق ، سرنهم
دیگرمکن جفاکه ازاین جور بی‌حساب
آخر«میانهٔ!» من وتومیخورد بهم !

سرباز ناقلا !

زنی بشوهرسربازش که درجبههٔ جنك بود نوشت :
ـ شب عید است و باید باغچه هارا بیل بزنیم ومن هیچ پول ندارم، زود پول بفرست .
سربازفکری کردو با خود گفت : تمام نامه‌هائی که‌ازجبهه بمنزل‌افراد میرود سانسورمیشود وبلافاصله ضمن نامه‌ای این جمله رابزن خودنوشت :
ـ همسر عزیزم چند قبضه تفنك‌قاچاق درباغچه مخفی کرده‌ام وازتو خواهش‌میکنم‌این رازرا فاش نکنی .
نامه،چون ازطرف ستاد بازرسی شد چند سرباز بمنزل سربازمزبور فرستادند که باغچه را زیرورو کنند وتفنگهارا بیرون بیاورند !



پس ازچندروز،سربازاین نامه رااززنش دریافت نمود :
ـ شوهرمهربانم : ازاینکه چند سربازفرستادی وباغچه‌را خوب بیل زدند تشکرمیکنم !!

جواب حسابی !

آموزگار تاریخ ـ پسر بگوبه بینم «بنی اسرائیل» وقتی از دریا گذشتند چه کردند ؟
دانش‌آموز ـ تنشان را خشك کردند !

احضار روح !

دختری بود همچو ماه منیر / لیک ، بی چیز و بینوا و فقیر
عمهٔ پولدار او چون مرد / دوسه ملیون به ارث ازوی برد
دختر ماهپارهٔ دلبند / سریك هفته گشت ثروتمند
روزی آن ماهروی حور نژاد / ناگهان یاد عمه‌اش افتاد
گشت کم کم مصمم آن دلدار / که کند روح عمه را احضار
«واسطی»راطلب نمود به پیش / بهر احضار روح عمهٔ خویش
واسط آمد به پشت میز نشست / چند نوبت بروی آن زد دست
گشت اول علائمی ظاهر / بعد ازآن روح مرده شدحاضر
دختر ازاین قضیه شد خوشحال / لب ز هم درگشود بهر سئوال
گفت : ای عمه ، ده خبرما را / که‌چطورآنچنان شدی دارا ؟
بسکه بودی تو بینوا و فقیر / شکمت هیچگه نمیشد سیر
ناگهان وارد چکار شدی ؟ / که بیکباره پولدار شدی ؟
تو که بودی چنان فقیر ونژند / گشتی‌آخر چطور ثروتمند ؟
ازکجا شد نصیبت‌آن زرومال؟ / که رساندت چنان بجاه وجلال
دختر،این‌را،زروح،چون‌پرسید / میز ، در پاسخش بخود لرزید
گشت وارونه بر زمین زقفا / پایه هایش بماند روبهوا !

کشوی میز هم زحد افزون
هردم، آمدبرون‌ورفت درون !!

مکرر ، مکرر !

شاعری برای یکی ازپادشاهان قصیده ای ساخت وبطرز جالبی در حضورشاه خواند .

شاه که ازاین قصیده خیلی خوشش‌آمده‌بود فریادزد :

ـ مکرر ، مکرر!

شاعرآنرا دوباره‌خواند .

شاه دستورداد مبلغ پنجاه اشرفی باوانعام دادند .

شاعرهم فریاد زد « مکرر ! مکرر!» شاه ازاین عمل شاعر بخنده افتاد ودستورداد پنجاه اشرفی دیگرباوبدهند !

تعارف !

دریکی ازمجالس شب نشینی صاحبخانه ازآقای خوش آوازی خواهش نمود مجلس آنهارا بوسیلهٔ آوازدلنشین خودگرم سازد .

آقای خوش آواز عذرآورد وگفت : همسایه ها خوابیده اند وسبب ناراحتی آنها نباید شد .

صاحبخانه گفت : ـ آقا اختیار دارید ، سك آنها از سرشب تا صبح واق واق میکنند ما حرف نمیزنیم شما اگرپنج دقیقه آواز بخوانید آنهاچه حرفی دارند !؟

جایزه !



فرح ـ میهن جون ، من ازبی شوهری مردم !

میهن ـ خوب ، چیزی نیست جونم ! توهم برای خودت توی روزنامه ها جایزه بزار !

بوسهٔ سفارشی !

خانم ـ صغری ، من بچشم خودم دیدم که فراش پست ترا بوسید .

خدمتکار ـ بله خانم ، یکی ازاقوامم باپشت سفارشی برایم یکبوسه فرستاده بود !

پیراهن دوختن زنها !

معلم حساب ازشاگردش پرسید :

اگر یکنفرزن دریك روزیك پیراهن بدوزد ، دوزن دریك روزچند پیراهن خواهند دوخت ؟ گفت نصف یك پیراهن .

معلم گفت : ـ معلوم میشود که درس حساب راخوب یادنگرفته‌ای .

دانش آموز گفت : ـ درس حساب را خوب یاد گرفته‌ام ولی وقتی دو نفرزن باهم مشغول کارمیشوند اینقدر باهم حرف میزنند که فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت !

نصیحت !

دو کس را پی دو کار نفرستید :

زشت را برای خواستگاری و پیر را برای خرخریدن ! چون زشت هر عروس بدترکیبی را هم به بیند چون از خودش خوشگل‌تر است می‌پسندد و پیرهم هرالاغ تنبلی را به‌بیند میخرد چون از خودش تندتر راه میرود !

کم حافظگی !

پروفسور کم حافظه ای که همیشه با اتومبیل بدانشگاه میرفت روز جمعه تصمیم گرفت قدری پیاده راه برود ، همینکه به پمپ بنزین رسید گفت :

یك روغن بریزید ، بنزین هم فعلا «سی» تا کافی است !!

مهمان پررو !

مردی اصفهانی بمنزل یکی ازاقوامش درتهران رفت وآنقدر آنجا ماند که صاحبخانه بستوه آمد .

روزی صاحبخانه باو گفت :ـ چون اقامت شما درتهران طول کشیده ممکن است عیال وبچه شما دراصفهان نگران شوند .

مهمان پررو گفت : ـ بله ، اتفاقاً امروزخود من‌هم بهمین فکرافتادم وبهمین جهت یك کاغذ بآنها نوشتم که همگی باینجا بیایند !!

تلافی عجیب!

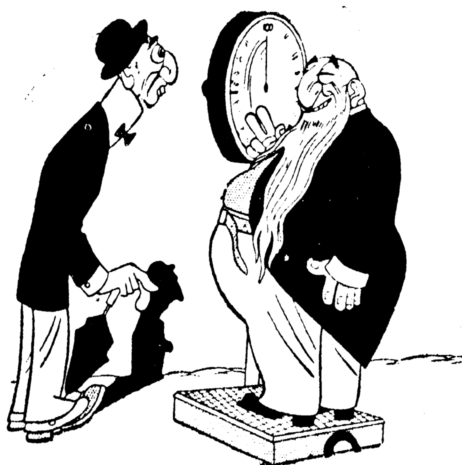
دختری قزوینی که درتهران شوهر کرده بود از شوهرش یك سیلی خورد وگریه کنان بقزوین رفت وماجرارا بپدرش گفت:
پدرش هم یك سیلی محکم دیگر باوزد وگفت: بروتهران وبشوهرت بگواگر دخترمرازدی منهم درعوض زن ترا زدم تادیگرازاینکارها نکنی!!

کم حرفی!

- دیشب خوابم نبرد وتمام شب را زنم صحبت میکرد.
- درباره چه؟
- درباره اینکه خیلی کم حرف است!!

اظهار صمیمیت!

شخصی یك سند بانکی را برفیقش ارائه دادو گفت:
- میخواهم سه هزارتومان ازبانك قرض بگیرم و یکنفر باید پای این صفحه را ضمانت کند تا بانك قرض بدهد چون صمیمی تراز شما کسی را سراغ ندارم خواهش میکنم لطفاً زیر این ورقه را امضاء کنید.
رفیقش که درمحظورمانده بود و نمیخواست پای ورقه ضمانت کند گفت:
- من از شما تعجب میکنم که تو با این رفاقتی که با من داری چرا این مبلغ راازخود من قرض نمیگیری؟
من خودم حاضرم این پول‌رافوراً بشما قرض بدهم بشرطاین که‌ورقه را بدهی بانك زیرش را ضمانت کند.



چیز در رفته!

- عجب... من صد و بیست کیلو هستم
- اگر ریشتو بتراشی یکدفعه هم‌مستراح بری! ده کیلو کم میشی

وحدت کلام !

شخصی در مجمعی میگفت : اگر زن و شوهر با هم موافقت کامل در همه کارها داشته باشند و هردو همیشه یك چیز را بخواهند محال است بین آنها نزاع واقع شود ، یکی از شنوندگان گفت : اتفاقاً من و زنم همیشه دعوا داریم که هر دو یك چیز را میخواهیم و آن بدست گرفتن خرج خانه است ! !

درخواست مساعده !

پدر دختر رو بخواستگار کرده گفت :

ـ متأسفانه دختر من خیلی جوان است . هنوز موقع شوهر کردنش نشده باید قدری صبر کنید

خواستگار جوابداد : پس خواهش دارم قدری از جهیزیه اش را بمن مساعده بدهید :

در تیمارستان !

روزی یکی ازدیوانه ها جلوحوض تیمارستان نشسته بودو کبریتی راکه دردست داشت مرتباً روشن کرده و در آب فرو میبرد .

دیوانهٔ دیگری از راه رسیده سؤال کرد : چرا اینطور میکنی ؟

دیوانهٔ اولی گفت : دو ریال پول من توی این حوض گم شده میخواهم با روشن کردن کبریت آنرا در زیر آب پیدا کنم !

دیوانهٔ دومی خنده‌ای کرد و گفت :

ـ احمق! اینطور که نمیشود پیدا کرد، چون تو هرقدر کبریت روشن کنی ودر آب فرو ببری خاموش خواهد شد تو باید کبریت را داخل آب کرده و همانجا روشن کنی که دیگر خاموش نشود !

مگس سك !

میهمان ـ منزل شما خیلی مگس سك دارد .

صاحبخانه ـ اتفاقاً شما هر وقت تشریف میآورید منزل ما، مگس سك هم میآید ! !

دروغگوی کم حافظه!

پیرمرد متمولی مدتی بستری بـود و امیدی ببهبود خود نداشت
یکشب که در رختخواب افتاده بود ، زنش را دید که مشغول کاغذ نوشتن
است پرسید :

ـ بازداری به که کاغذ مینویسی ؟

ـ به پسرعمویم!

ـ با اوچکار داری ؟

ـ میخواهم مژدهٔ سلامتی ترا بـاو بدهـم ، مـاشاءالله‌حالت دارد
خوب میشود .

پیرمرد آهی کشید ودیگرچیزی نگفت . لحظه‌ای بعد،زن‌قلم‌را از
روی کاغذ برداشت وازشوهرش پرسید :

راستی قبر ، با « غ » است یا با « ق » ؟ !

سالی یکروز!

کلفت و نوکری با هم درد دل میکردند :

کلفت ـ تو نامزد داری یا نه ؟

نوکر ـ نه ، تو چطور ؟

کلفت ـ من یك نامزد دارم که سالی یکمرتبه نزدیك عید بدیدنم
میآید !

نوکر ـ این کیست که اینقدر بیوفاست ؟

کلفت ـ سمنوئی است ! ! .

عادت!

معلم ـ چرا همیشه جمع های تو غلط است و مقداری اضافـه دارد
هنوز جمع را یاد نگرفته ای ؟

شاگرد ـ تقصیر من نیست ، پدرم میگوید حاصل‌جمع را هرچه بیشتر
بنویسی بهتر است !

معلم ـ مگر پدرت چکاره است؟

شاگرد ـ گارسن کافه !

بوسهٔ زورکی !

میان محکمه آمد زنی که رخسارش
زلاله سرخی آن بیش بود وصافی آن
کشاند در برقاضی جوان شوخی را
که شاکی ازعملش بودو بی‌عفافی آن
بشکوه گفت:مرااین بزور بوسیده‌است
خلاف قاعدهٔ عفت و منافی آن
جوان‌هرآنچه به‌تقصیرخویش‌عذرآورد
ز صدر محکمه صادر نشد معافی آن
لذا بجانب زن روی کرد و با اوگفت :
تو هم ببوس مرا ، تا شود تلافی آن !!

سوء تفاهم !

مردی نزد طبیب رفت و گفت : ــ آقای دکتر کمرم بشدت درد میکند ، دکتر گفت چرا ؟ بیمار گفت : آقای دکتر دفعهٔ اول که میرم ! کمی ناراحت میشوم ، دفعهٔ دوم که میرم قدری بیشتر کمرم درد میگیرد ! ولی دفعه سوم که میرم ! ازشدت درد کمر جانم بلب میآید وبیحال میشوم ! دکتر که خیال کرد مرد مریض بعلت خجالت، علت کمردرد خود رابکنایه میگوید ! درجواب اوگفت : ــ چارهٔ خوب شدن کمردرد شما اینست که برای مدتی رختخواب خود راباخانمتان جدا کنید ! مریض گفت :
ــ آقای دکتر حواس شما کجاست ؟ منزل ما طبقهٔ سوم یك عمارت است ومن روزی‌سه‌مرتبه ازپله‌های عمارت بالا میرم ! !

عجب مژده ای !

بچه ــ مامان مژده بده ، امسال از خرج تحصیل من راحت هستی و دیگر لازم نیست کتاب برایم بخری !
مادر ــ چرا ؟
بچه ــ برای اینکه رفوزه شده ام !

داماد شارلاتان !

گفت پیری که دختر بنده — هست با چهره ای فریبنده
آن تهی قامت پری پیکر — کرده یکسال پیش ازاین شوهر
گیرم افتاده است دامادی — حقه بازی عجیب شیادی
تاکنون او گرفته قرض ز من — متجاوز ز ده هزار تومن
مفلسم کرده است دامادم — کاش دختر باو نمی دادم
دوستش چونکه این قضیه شنید — کنجکاوی نمود وزو پرسید :
زانچه بگرفته از تو آن آدم — هیچ پس داده‌است چیزی‌هم ؟
پیر مرد این شنید و با ، زاری — داد اورا جواب و گفت : آری
زانچه بگرفت از من آن شیاد
دخترم را فقط بمن پس داد !

بزرگترین دروغ !

دو نفر رفیق شرط بستند که در کوتاه ترین جمله ، بزرگترین‌دروغ را بگویند ، اولی گفت :

ـ روزی از کوچه‌ای میگذشتم صدای فریادی شنیدم ، مردی بقصد خودکشی‌از طبقهٔ پنجم عمارتی خود را بزیر افکنده بودولی همینکه‌دوسه متر مانده بود بزمین برسد زندگی مشقت بار زن و فرزند خود را پس‌از از این خودکشی بنظر آورد و راضی نشد که آنها را بیچاره کند ، لذا دوباره از بین راه برگشت و بهمان طبقهٔ پنجم مراجعت نمود !

رفیق دوم خنده ای کرد وگفت: تودروغ بزرگی گفتی اما میدانی آن مرد که بود ؟

ـ نه

ـ من بودم ! !

باترن باصفهان !

شخصی برای یکی از منسوبین خود که تازه دیوانه شده بود یك ماشین دودی کوچك خریده بدارالمجانین برد که با آن بازی کند .

دیوانه مشغول کوك کردن وراه انداختن ترن بود که دیوانهٔ دیگری رسیده پرسید : باترن کجا میخواهی مسافرت کنی؟ جواب داد : باصفهان !

گفت : پس دو دقیقه صبر کن منهم بلیط بگیرم وباتوبیایم !

صرفه جوئی!

تاجری بود پولدار و نعیم
تا بخواهد دلت، خسیس ولئیم
بسکه خورد او غذای ترشیده
معده اش گشت پاك ، گندیده
چونکه آمد بجان زشدت درد
مرده شوئی و دکتری آورد
دید چون حال او طبیب محل
گفت باید تراکنند ، عمل
معده ات هر چه خرج بردارد
نشود ،گر عمل ، خطر دارد
عمل البته کار آسان است
لیك خرجش هزار تومان‌است
کرد تاجر ، بنای چانه زدن
گفت : ارزان حساب کن بامن
یا بما ده صدی نود تخفیف
یا که ما نیستیم با تو حریف
گفت:دکتر که چانه‌ممنوع‌است
قیمتی گفته ام که مقطوع است
چونکه‌دکتر نداشت بهرش‌سود
تاجر از مرده شوسئوال نمود
که‌هرآنکس که‌مردورفت‌ازدست
اجرت‌کفن ودفن اوچنداست ؟
مرده شوگفت‌خرج گور و کفن
نشود بیشتر ز شصت تومن
تاجر ازاین سخن‌چوگل بشکفت
خنده‌ای کرد ازته دل‌وگفت :

منکه از خرج زندگی سیرم
مردن‌ارزان تراست میمیرم !

بازگشت!

بچه — باباجون راست است که میگویند در عوض بدی باید خوبی کرد ؟

پدر — البته

بچه — پس پنج ریال بمن بده برای اینکه‌عینکت را شکسته‌ام !

حساب کودکانه!

معلم - بچه بگو به بینم اگر شش ریال داشته باشی و دو ریال از روی‌آن بردارند چقدر برایت باقی میماند ؟

بچه— شش ریال !

معلم — چرا ؟

بچه — برای اینکه انقدر گریه میکنم تاکسیکه دوریال ازروی‌پولم برداشته دوباره سرجایش بگذارد !

دردسر آقا!

رفت یکروز، مرد دانائی — منزل تاجر توانائی
دید زد چند بار تاجر، زنگ — بهر احضار نوکر الدنگ
گشت حاضر چو نوکرش بیرش — هی بشوخی گذاشت سر بسرش
ریخت هی بهر نوکرش نمکی — هی به نافش پراند متلکی
گاه تعریف از «سبیلش» کرد — گاه تقبیح از «زگیلش» کرد
میهمان زین رویه شد بشگفت — خرده بر تاجر خرفت گرفت
گفت: ای تاجر جهاندیده — ازشما نیست این، پسندیده
گرچه باید زراه خوشروئی — کرد از زیر دست دلجوئی
لیك با این طریقه از آغاز — روی نوکر شود به آقا باز
هر که قدرومقام خود نشناخت — خویشتن را زاعتبار انداخت
زچه باید دهی تو بالاخره — اینقدر رو بنوکر نکره؟
اگر اینسان جسور آید بار — کی دگرمیکند برای توکار؟
گفت: تاجر بپاسخ آن مرد — چکنم؟ غیرازاین چه باید کرد؟

گشته بیمار، تازگی زن من
کار او هم فتاده گردن‌من!!

تضمین غزل سعدی!

دوش دیدم وسط کوچه‌روان، دختر کی، دلبر کی دلبرسمین بر کی کافر کی،این طرفش مادر کی،آنطرفش خواهر کی، راه رود چون خر کی دیدن آن‌لعبت فتانه وآن هیکل جانانه وآن صورت وآن چانه وآن گوهر یکدانه مرا کرد چو دیوانه شدم واله و شیدا ولذا در عقبش رفتم و گفتم صنما:

«بخت فراز آید ازآن در که یکی چون تودرآید ـ روی زیبای تو دیدن دردولت بگشاید»

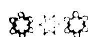
توچه زیبا وظریفی، توچه رعنا و لطیفی، توچه محجوب و عفیفی، توچه پاکی ونظیفی تونه چاق و نه نحیفی، تونه فربه نه ضعیفی بهمه کار حریفی توچو کیفی توچو قیفی توچو لیفی بچنین حس وچنین قدوچنین موی وچنین بوی وچنین خوی وچنین روی وچنین توی وچنین دست وچنین پای بنازای صنم سیم بدن زانکه « بسی صبر بباید پدر پیر فلك ـ را که دگر مادر گیتی چو توفرزند بزاید.»

گشت آن دلبرجانی وهمان یوسف ثانی وهمان یارمامانی زکلامم

عصبانی بهمانگونه که دانی زسر تند زبانی زره سخت عنانی بیرعالی و دانی دهن غنچه صفت کرد، زهم باز که پرخاش کند رازمرا فاش کند گفتمش ای غنچه دهن من بفدای دهنت ، جور بکن داد بکش نعره بزن فحش بده هرچه دلت خواست بکن « زانکه شکر باهمه شیرینی اگر لب بگشائی - برلعل شکرینت سرانگشت بخاید» .

بخدا هرچه بگی هستم ودرعشق توپابستم وازشوق توسرمستم اگر ساخته‌ای پستم وانداخته‌ای دستم ازاین حیث ندارم غم واندوه که ششدانگ دلم شیفته گردیده بدان موی وبدان روی وبدان خوی وبدان رنگ وبدان بوکه توداری « بهمه کس بنمودم خم ابرو که توداری - مه نوهرکه به بیند بهمه کس بنماید »

مادر دخترك ازمن چوشنید این سخنان کرد فغان گفت : که ای درد بگوربدرت بیشرف‌لات، بروبا ننه‌ات عشق بکن، گفتمش آخر ننه جان! ازچه چنین هرزه‌درائی، توچه بیشرم وحیائی توچه اندازه بلائی ، تومگردشمن مائی که چنین یاوه‌سرائی ؟ بخدا دیدهٔ عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند، لب بلبل نتوان بست که برگل نسراید !





مرد- به‌به‌عزیزم ! این دستمال سر،خیلی قشنك است .

زن - احمق ! این دستمال‌سر، نیست، سرم شکسته پانسمان کرده‌ام !

گدای پولدار !

گدا - آقا یك قران درراه خدا بمن بدهید .

تاجر - ندارم ، الآن چك گرفته‌ام ومیخواهم بروم بانك .

گدا - پس لطفاً یکقران‌را بحساب بنده بشمارهٔ «۳۲۰۱۱» بگذارید!!

امان از کوتوله‌ها !

مرد کوتوله‌ای پیش انوشیروان از دست شخصی که باو ظلم کرده بود شکایت کرد ، انوشیروان گفت : گمان نمیکنم کسی بتواند کلاه ترا بر داردو بتوظلم کندزیراتو کوتوله‌هستی و کوتوله‌هاهم خیلی زرنگندشاکی گفت:

- دردآنجاست که کسیکه بمن ظلم کرده قدش ازمن کوتوله‌تراست !

اصفهانی و روز قیامت!

در روز قیامت یکی از اصفهانیهای ناقلارا که در دنیا همه جورفسق وفجور کرده بود بپای ترازوی عدل الهی آورده پس از اینکه دیدند کفهٔ گناه او بر کفهٔ ثواب میچربد خواستند اورا بطرف جهنم ببرند اصفهانی اعتراض کرد و گفت :

پروردگارا! بی‌رودرواسی ! بگم ، من در دنیا هیچ گناه نکرده‌ام و «این ترازو» راهم حساس نمیدانم حکمش راهم یکعباسی قبول ندارم !

دریای غضب الهی از جسارت بنده‌اش بجوش آمد و ندا رسید که دست های گناه‌کار وی بصدا درآمده بگناهان او اعتراف کنند ، چون دستهایش بزبان آمدند و گناهان اورا شمردند اصفهانی اعتراض کرده و گفت :

دست‌های من بامن دشمنند چون در دنیا میخواستند بطرف مال‌حرام دراز شوند وهی رشوه بگیرند من مانع میشدم بدین‌جهت درحق‌من شهادت ناحق میدهند !

امر شد که پاهای او شهادت بدهند پاهایش فوراً بزبان درآمده شروع بشمردن گناهان او کردند ، اصفهانی باز اعتراض کرده گفت :

پاهای من بامن عداوت دارند چون در دنیا چند دفعه میخواستند مرا بمحل بی عفتی بکشانند ومن آنها را از این عمل بازداشتم حالا برای اینکه تلافی کنند مرا متهم میسازند.

ندا رسید که زبان او شهادت بدهد گفت :

زبانم را هم قبول ندارم چون در دنیا میخواست مثل وکلای عدلیه روزی هزار مرتبه دروغ بگوید ومن نمیگذاشتم بدین‌جهت میخواهد ازمن انتقام بکشد .

خطاب آمد که چشم او شهادت بدهد گفت :

پروردگارا از چشمم هم چشمم آب نمیخورد ! زیرا او در دنیا خیلی میل داشت که بر روی زنهای نامحرم نگاه کند و من مانع میشدم حالا میخواهد ریشه‌ام را در آتش خشم تو بسوزاند .

فرمان صادر شد که گوش‌های او شهادت بدهد، گفت:

بارآلها! بحرف گوشم هم، گوشم بدهکار نیست! برای اینکه اودردنیا میخواست غیبت مردم‌را بشنود ومنعش کردم حالا میخواهد مرا در پیشگاه عدل تو روسیاه کند .

بالاخره، ذات پروردگار از پرروئی بندهٔ‌خود بخشم آمد وندا رسید :

« ای بندهٔ من ، منکه پروردگار عالمیان هستم بگناهان تو شهادت

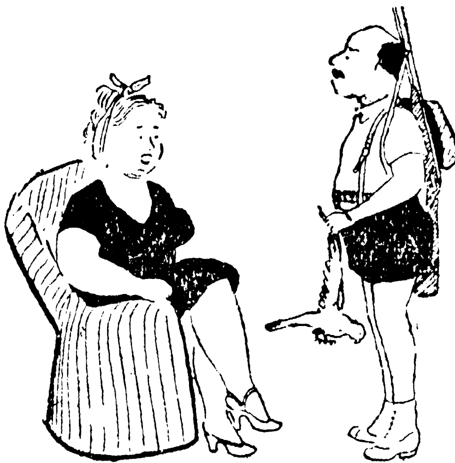
میدهم دیگر چه میگوئی ؟ »

اصفهانی سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

خدایا ، خداوندا شهادت ترا قبول دارم ، ولی خودت گفته‌ای : که « شهادت عدلین شرط است » یعنی دو شاهد عادل که از هرجهت بـا هم یکسان باشند باید گواهی بدهند اگر یکی دیگر هم نظیر خودت نشان دادی که گناهان مرا تصدیق کرد من برای رفتن بجهنم حاضرم!

از این حرف، ذات باریتعالی را خنده گرفت وخطاب آمد که ما حریف بندهٔ اصفهانی نمیشویم دست از او بردارید و آزادش کنید بجهنم که وارد جهنم نشد !

اسم گذاران !



مرد ـ امـروز یك کبك، شکار کردم .

زن ـ احمق ! این کبوتر است ، کبك نیست .

مرد ـ مگه تو درجشن اسم گذاران اینها حاضر بوده‌ای ؟

غیبت تاریخی !

آخرین ساعتی که « قاسم » توانسته بود سر کلاس حاضر شود درس تاریخ بود ومعلم درخصوص « انقراض صفویه » صحبت میکرد از آن ببعد قاسم مریض شد و تاچندی نتوانست سر کلاس حاضر شود وقتیکه معلم ازاو پرسید از کی تابحال غایب بوده‌ای ؟ جواب داد: ازموقع « انقراض صفویه !»

لطیفه !

« شمس الشعرا » در مدح میرزا حسینخان سپهسالار داماد ناصرالدین شاه یعنی شوهر « قمر ـ السلطنه » چکامه‌ای سرود و چون درحضورش خواست قرائت کند مـانع اوشد و اورا از درگاه خود ردکرد ، شمس الشعرا هم این بیت را درهجو سپهسالار سرود:

بیت !

گر تو « رد شمس » کردی درصدارت کار نیست
من بسلك شاعری « شق القمر !» خواهم نمود !

دست بوسی !

رفت آخوند دهی سوی حجاز
کرد اجرای حج و آمد باز

خلق رفتند باستقبالش
شادمان از جلو و دنبالش

گوسفند و شتر و گاو زیاد
برهش کشتند با خاطر شاد

زر بسیار چو او را دیدند
بسرا پایش می باریدند !

الغرض غلغه ای بر پا شد
شورش و ولوله ای بر پا شد

زان میان تازه جوانی قلدر
که شدی خانه ای ازحجمش پر

خلق را مشت و لگد ها میزد
تا که در دامن شیخ آویزد !

بهر بوسیدن دست آقا
کرد بسیار تقلا ، اما

دست آخوند بدستش نرسید
گشت زین نعمت عظمی نومید

لاجرم عرصه چو بر او شد تنگ
سنك برداشت که با «قلماسنك»

جمله را از بر خود دور کند
دست بوسیدن ، مقدور کند

چون بگرداند ، بدور سرخویش
یکنفر گفتش : با حال پریش

سنگت ای دور ز عقل وز خرد
ناگهان بر سر آقا بخورد

نو جوان گفتهٔ او را چو شنفت
ز سر ساده دلی با او گفت :

قصد من باشد بوسیدن دست
سر آقا بجهنم که شکست ! !

دختر صد ساله !

جوان تحصیلکرده و دانشمندی پیش یکی از اشخاص ثروتمند رفت که دخترش را خواستگاری کند، مرد همینکه چشمش بقیافهٔ جوان افتاد خیلی خوشش آمد که چنان داماد موقر و متینی داشته باشد ، لـذا برای تطمیع وی گفت :

ـ من سه تا دختر دارم که هیچکدام هنوز شوهر نکرده‌اند ومیل دارم همه با راحتی کامل زندگی زناشوئی خودرا بسر برند از این جهت تصمیم گرفته‌ام بهریك از آنها موقع عروسی بتناسب سنش پولی بدهم که بادست خالی بخانهٔ شوهر نرفته باشند مثلا بآنکه هیجده سال دارد هیجده هزار تومان و بآنکه بیست وپنج سال دارد بیست وپنج هزار تومان وبآنکه سی و دوسال دارد سی ودوهزار تومان وجه نقد خواهم داد ، حالا هر کدام را شما بخواهید مانعی ندارد .

جوان فکری کرد و پرسید: بفرمائید به بینم شما دختر صدساله ندارید؟!

چشم گربه !

مرد متمولی که یك چشمش مجروح شده بود به بیمارستان رفته گفت : حاضرم هر چه خرج دارد بدهم که یك چشم خـود را از دست نداده باشم . یکی از جراحان ماهر گفت: باید این چشم را در آورد و چشم دیگری بجای آن گذاشت .

لذا گربه‌ای را گـرفته کشت و چشم چپ او را بجای چشم چپ مریض پیوند کرد، چند روز بعد که از بیمارستان بیرون رفت هر کس که احـوال چشمش را میپرسید میگفت : چشمهایم در بیداری خـوب کار میکند ولی موقع خواب چشم چپم بیدار میماند و باطراف نگاه میکند که به بیند موش از کجا بیرون میآید !

وسیلهٔ تفریح !

مـأمور یکی ازایستگاههای راه آهن زبانش میگرفت و جـانش بلبش میرسید تا دوکلمه حرف بکسی حالی کند ، خانمی بابچهٔ کوچك

خود پیش آمد و گفت: آقا قطار اهواز کی باینجا وارد میشود؟ مأمور جواب داد: سا، سا، سا، سا، ساعت چا، چا، چا، چا، چاروسی و پنج د، د، د، د، د، دقیقه!

خانم رفت پس از چند دقیقهٔ دیگر برگشته باز همان سئوال را تکرار کرد، مأمور جواب داد: یه، یه، یه، یه، یك د، د، د، د، دفعه که، که، که، که سو، سو، سو، سو، سو، سئوال کردید، ع، ع، ع، ع، ع، عرض کردم، سا، سا، سا، سا، ساعت، چا، چا، چا، چاروسی و پنج د، د، د، د، د، د، دقیقه!

خانم گفت ببخشید و دست بچه‌اش را گرفت ورفت باز چند دقیقهٔ بعد برگشت وهمین سئوال را تکرار کرد، این دفعه مأمور عصبانی شد و گفت: مگر گو گو گو گو گوش شما کر است؟

خانم گفت: من همان دفعهٔ اول که گفتید فهمیدم، کر نیستم اما این بچه ازحرف زدن شما خوشش میآید!

در مهمانخانه!

مسافر ـ آقای مهمانخانه‌چی! این چه اطاقی است که دیشب بمن دادید؟ از سر شب تا صبح دو تا موش، زیر تخت من با هم دعوا میکردند و نگذاشتند خواب بچشم من برود این چه مسخره بازی است؟

مهمانخانه چی ـ آقا! اینهمه داد و بیداد ندارد شما دو تومان کرایه اطاق میدهید ما برای دو تومان که نمیتوانیم برای شما دو تا گاو دعوا بیندازیم!

دروغ شاخدار!

در مجمعی از یکنفر که صدای حیوانات را خیلی خوب تقلید مینمود صحبت میکردند، یکی گفت:

او که چیزی نیست من دوستی دارم که در تقلید کردن بینهایت استاد است واگر نصفه شب تقلید صدای خروس را در بیاورد خورشید طلوع میکند!

فورستان !

منت تریاك را «من وقل» كه كشیدنش آفت غیرت است و بدود اندرش علاج همت ، هركششی كه فرو میرود مضر حیات است و چون بر میآید، مخرب ذات ! پس درهر كششی دو نشئه موجود است و برهر نشئه‌ای چرتی واجب !

از چشم ودهان كه برآید　　كزعهدهٔ چرتش بدرآید

اعملوا آل وافور چرتاً وقلیل من عبادی الغیور !

بندهٔ وافور همان بهتر است
روی ، به تسلیم و رضاآورد
ورنه اگر شد قدغن كشت آن
روی خماری بكجاآورد ! ؟

آفات غیرت لاكتابش همه را رسیده و دود نشئهٔ بی‌حسابش همه جا كشیده ! خشتك شلوار نشئه گان را بخمار فاحش بدردوسوختهٔ شیره كشان را ببهای نازل بخرد !

ای خماری كه پای منقل فور
لذت و عالم دگر داری
كی ز هجده نخود شوی نشئه
توكه با لوله‌ها نظر داری !

فراش دودكشان را گفته كه فرش تریاكی رنگ بگستراند و حامی منقلیون را فرموده تا زغال سینه كفتری در زیر خاكستر بپروراند چوبش را بخلعت وافوری‌قبای نقره گون در بركرده وحقه ها را بقدوم موسم دود، سوراخ تنك بر وسط نهاده ! هستی بشر بقدرت او ، دود خالص شده و درختان جنگل بكشیدنش خاكستر منقل گشته !

منقل وحقه ووافورو«مچل»دركارند
تا تو پولی بكف آری بهوا دود كنی
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط غیرت نبود چارهٔ آن زودكنی !

در خبراست از سرور منقلیون و مفخر خماریون ومظهر ناخوشان
. صفوت تنه لشان وتتمهٔ دودکشان آسید مم وافور منقل اللهعلیه!

غیور، خمار، ضعیف، نحیف لعین ، لئیم ، خبیث، کثیف
چه‌غم وافور ومنقل راکه دارد چون تو پشتیبان
ز غیرت‌کی خبر آنراکه باشد دود، کشتیبان!؟

☆☆☆

نبود خبر ز غیرته ! ـ برود تمام ثروته ـ رود آبی‌از لب ولوچته !
شود اسیر کسالته !

که یکی از نشئه‌گان خشخاش‌کار خاکستر شعار، دست انابت به
مید علاج‌غیرت، بدرگاه تریاك‌جل منقله ! بردارد تریاك‌دروی اثر نکند
بازش بکشد باز «کیف !» ندهد بازش بتضرع و خماری بکشد تریاك
علاج الفوریون فرماید :

«یا مناقلتی قد مایلت بعبدی ولیس له غیرتی فقد نشئت له !»

یعنی ای منقل های من ! بتحقیق مایل شدم به بنده ام چون‌غیرت
دارد پس باو نشئه دادم !

کرم بین و الطاف منقل پرست دهد درره‌فور، هرچی‌که‌هست !

عاشقان خاکستر منقلش به تقصیر نشئت معترف که « مانشئناك
حق نشئتك » ، و دودکشان تنبلش به بیرگی منسوب‌که « ماغیرتاك حق
غیرتك ! »

گرکسی وصف تو زمن‌پرسد من ندانم بگویمت چه‌کسی
فوریان کشتگان وافورند برنیاید ز فوریان نفسی !

یکی از فوریان سر بجیب شلوار ! فرو برده بود و در عالم لیفهٔ
تنبان‌به جستجوی شپس مرده‌بود آنگه‌که ازاین سیاحت ! بازآمدیکی
از دودیان پس از دهن دره‌گفت : در این تنبان‌که‌بودی ماراچه تحفه

وردی؟ گفت: بخاطر داشتم که چون بخشتك رسم دامنی پر کنم هدیهٔ احباب را!
چون برسیدم بوی تعفنم چنان گیج کرد که دامنم از دست برفت!

ای فوری لش عشق، ز وافور بیاموز
کان «سوخته!» فارغ زغم ورنج خماری است
این فورکشان تنه لش بی شرفانند
کانرا که شرف هست به تریاك چه کاری است!؟

☆☆☆

ای برتر از عیال و جمال و کمال و فهم
نیکوتری ز هرچه پریوش که دیده ایم
تریاك، شد تمام و بآخر رسید «دور»
ما همچنان خمار صفت واکشیده ایم!

تلگراف یك تلگرافچی عاشق بمعشوقهٔ خود!

تهران، نازنینا، مه جبینا، بیقرینا، من حزینا، درغمینا! جانم فدایت، میمیرم برایت، قربان ادایت، مویت مشکین، لعلت نمکین، چشمت شهلا، قدت رعنا، خالت جانسوز، رویت دل‌افروز، من هستم مهجور تو هستی مسرور، سنبه‌ات پرزور. وضع مزاجم ناجور، فزرتم شدقمصور، قلب من مجروح، جسم من بی‌روح، چشمم گریان، حالم پریشان، سینه‌ام سوزان، رنگم زرد، دلم پردرد، جانم برلب، گریم هرشب، ایام هجران تاریك، قامتم چون نی باریك، عزرائیل نزدیك، فوری خودرا رسانید، از مرگم رهانید، زودتر وصالید!، وگرنه من را حلالید!، درآغوشم آئید، عاشق زیربار هجران زائید، از من نفرارید!، تاآمدنم ساعت بشمارید!، صبح حرکت، خدا بده برکت، صبر وطاقت عدم، منتظر باش اومدم!

پول لازم نیست

زنی که بمسافرت رفته بود بشوهرش تلگراف کرد:
«بمهمانخانه‌چی مقروضم، ششصد تومان فرستید»
شوهرش جوابداد: «صد بوسه تلگرافی ارسالیدم، پول با پست فرستم»
زن مجدداً نوشت:
دیگر پول لازم نیست بوسه‌ها را مهمانخانه‌چی جای پول قبول کرد!

متجدد دو آتشه!

زمستان ، در جشنی یکنفر که خیلی بآداب و نزاکت علاقمند بودتازه از راه رسید و برای اینکه خودرا گرم کند بقدری به بخاری نزدیك شد که گوشهٔ کتش سوخت ، یکی از مهمانان باو گفت :

- آقا ببخشید لباس شما دارد میسوزد .

آقای متجدد جواب داد:

- بسیارخوب بسوزدبشماچه ؟

ماکه هنوز بهم معرفی نشده‌ایم !

رفع اشکال!

- امسال عید بخانمت‌چه چیز عیدی دادی ؟

- یك فرهنك زبان فارسی .

- مگر خانمت ادیب است ؟

- نه، ولی سال‌پیش که یك ساعت «امگا» برایش هدیه خریدم گفت نمیدانم بچه لغتی از تو تشکر کنم ، امسال فرهنك را برایش خریدم که آن لغت را درآن پیدا کند !

بیقوارگی دنیا!

شخصی سه متر پارچه در مغازه خیاطی برد که برایش کت وشلوار بدوزد ، خیاط پس از اینکه‌اندازهٔ اوراگرفت ، گفت سه ماه دیگر برای امتحان و شش‌ماه دیگر برای‌گرفتن لباسها تشریف بیاورید .

مشتری فریاد زد:

شما برای یك دست لباس،ششماه وقت میخواهید ؟

خدا عالم را در ظرف شش روز خلق کرد .

خیاط گفت: بله ، بهمین‌جهت اینقدر بیقواره از آب درآمده !

بپرم توش!

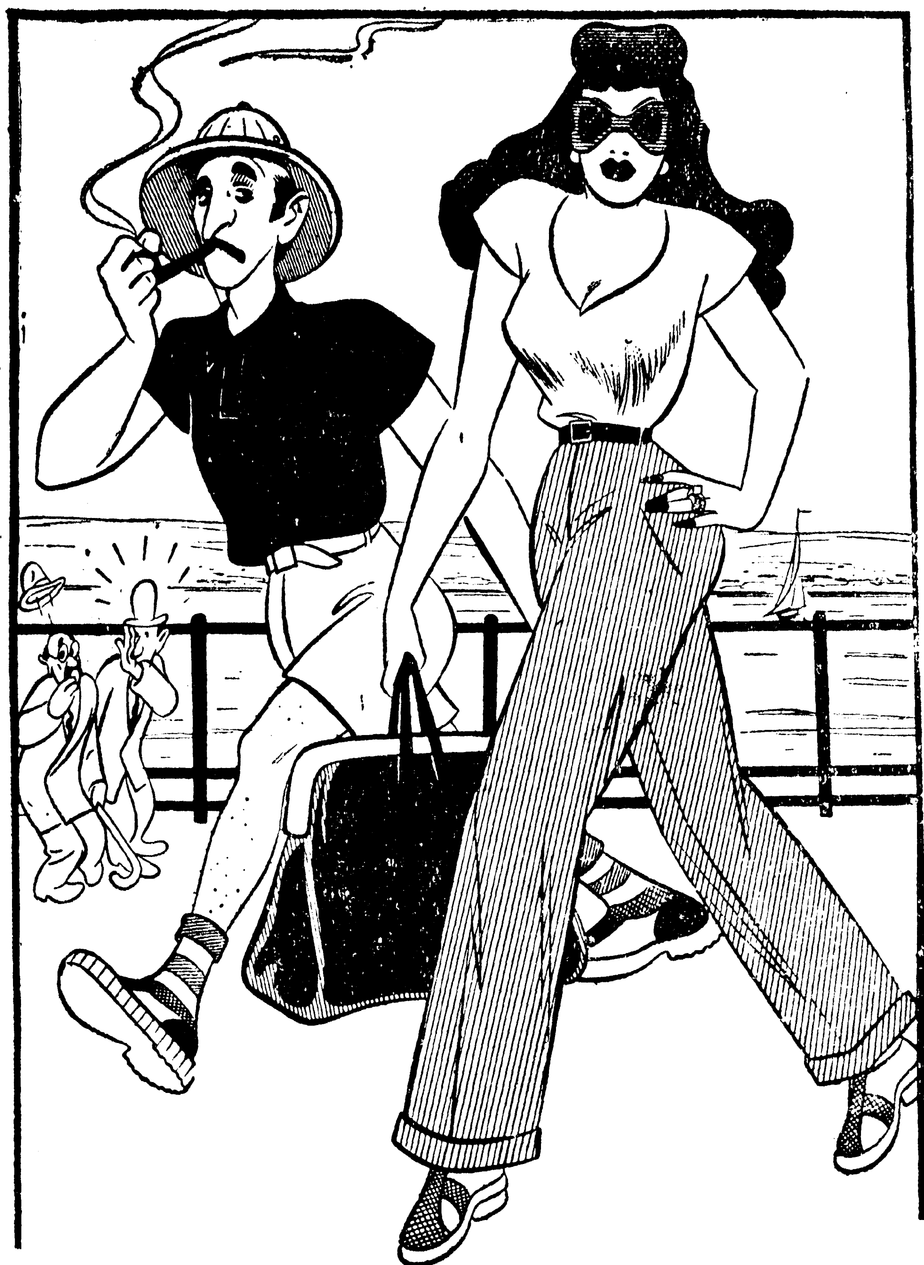
پاسبانی مستی را دید که کنار خیابان افتاده باو گفت: چرا پا نمیشی بری خونت ؟!

مست گفت : مگه توی کتاب جغرافیا ننوشته که زمین متحرکه ؟

پاسبان گفت : چرا !

مست گفت : منهم اینجا منتظرم که زمین بچرخه وخونهٔمن برسه‌همین دم ، اونوقت بپرم توش !

شوهر ، بارکش است !



در هتل رامسر

مرد ـ عزیزم یك کاری کن که پیشخدمت‌های «هتل» نفهمندما به «ماه عسل» آمده‌ایم و گرنه مبلغ گزافی باید بآنها انعام بدهیم ، کاری کن که گمان کنند ما مدتهاست زن وشوهرهستیم .

زن ـ پس این کوله باررا تو دستت بگیر !

پاریس !

شخصی ازدیگری نمود سؤال :   که بپاریس رفته ای تا حال ؟
شب پاریس ، شهر زیبائی است   در حقیقت عروس دنیائی است
چون مسافر بشهر آرد روی   پیشش آید جوانکی خوشخوی
میکند آن جوانك ساده   زود ، ماشین برایش آماده
برد او را سوی «گراند هتل»   دهد او را در آن هتل منزل
از پی عشرت و هوسرانی   دعوتش می کند به مهمانی
هر چه جا های خوب میداند   برد او را که تا بگرداند
روز ، در گردش خیابانند   شب سوی کافه ها شتابانند
گر که یك‌شب بکافه‌ها بردش   شب دیگر بـه سینما بردش
غرضم این که مردم پاریس   نه درآنها افاده است ونه فیس
همه‌خوش‌خوی ومهربان هستند   بهر مهمان چو میزبان هستند
سوی پاریس هر که رو آرد   بخت و اقبال رو بدو آرد
شب برایش بساط عیش بپاست   روز، بهرش شراب وجوجه براست
روز،در گردش‌است‌وشب‌دررقص   کیف او ذره‌ای ندارد نقص
هر کجا رفت باخوشی‌جفت است   همه هم از برای او مفت است
این سخن ها چو دوستش بشنید   متعجب شد و از او پرسید :
در چه سالی تو رفته‌ای آنجا ؟   کاینقدر خیر دیده ای زانها ؟
گفت سال گذشته در بهمن
«خانم» بنده رفته بود، نه من!

«شوخ»

از ماه دوم !

شخصی بیك آمـوزشگاه مـوسیقی رفت وگفت: میخواهم ویلن زدن را تعلیم بگیرم ، لطفاً بفرمائید به‌بینم ماهی چقدر باید بپردازم ؟

مدیر آمـوزشگاه گفت : ماه اول «پنجاه» تومان ازماه دوم ماهی «بیست» تومان .

جوان فکری کرد و گفت :

ــ بسیار خوب ، بنده ازماه دوم ! ، خدمت میرسم !

سورچران!

آدمی مفلس و آواره وبیکاره وبیچاره شبی رفت بصد شوق و بصد شور، بسی خرم ومسرور، پی سور و درآن خانه که‌آن جشن بپا بودهمه چیز بجابود، غرض سور براپود وچوآن سورچران نیز درآن معرکه سر کرد نظر کرد بدیدآنکه بسی هلهله برپاست بگفت‌آنچه دلم خواست در اینجا همه برجاست خورش‌های گواراست که چیده زچپ وراست پلو های مهیاست که دربیش نظرهاست، درآن گوشه که حلواست، دوتا کاسه‌مرباست که به‌از گزاعلاست غرض هرچه که اینجاست اگر پونه و نعناست اگر کشك واگر ماست همه باب‌دل ماست‌همین‌جاست که بایست توی معدهٔ خودباز کنم جای چهل‌روز غذارا!

هرطرف دید خوراکی همه را تند کشیداو بجلو کرد چپو هم زپلو هم زچلو تاکه چنان بادکنك معدهٔ او گشت‌پراز باد و شکم کرد ورم بازهم او خسته نمیشد زغدا خوردن والقصه زبس درپی هم خورد بناگه تـرکید آخر و چون صاحب منزل شد ازاین‌واقعه‌آگاه بیفتاد بفریاد و بزد دادسر سورچرانها که ایا مردم پرخواره یکی ازرفقا شد شکمش پاره هرآنکس که بمن یك نخ وسوزن بدهد تاکه بدوزم شکمش را دهمش بازیکی‌قاپ پلو تا بخورد باخورش اینجا وکند شکر خدارا!

زین سخنها خودآن مردشکم‌پاره درآنحال که یك دست بروی‌شکم پارهٔ خود داشت بشد شاد وبزد دادکه‌درجیب خودم هست نخ وسوزن‌اگر قاب پلو را بخود من بنمائید عطا، جان شما، بیشتراز حدمتشکر شوم‌این لطف‌شمارا!

نصیحت پدرانه!

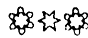
« تقدیم بکسانیکه دختر ترشیده درخانه دارند »

☆چون‌اغلب‌ازدواج‌هاوخواستگاری‌هاازحمام‌عمومی شروع‌میشود پس‌هیچگاه‌تصمیم‌بساختن حمام‌سرخانه نگیرید‌و‌دخترخود را به « حمام خصوصی» هم‌نفرستید زیرا تنها وسیلهٔ آب‌کردن این جنس بنجل«حمام عمومی» است وممکن است بایکمرتبه‌فرستادن او بحمام‌عمومی برای‌یك عمراین شرعظیم‌ازسرشما دورشود وبریش بخت‌برگشتهٔ دیگری‌بچسبد!

درعالم مستی !

مستی درساعت «دوازده» شب ازجلوی مجلس شورایملی میگذشت چشمش به «ساعت» سر درمجلس و «صندوق پست» که زیر ساعت قراردارد افتاد و درعالم مستی گمان کرد «قپان» است لذا تلوتلوخوران نزدیك صندوق پست رفت و یکقران درصندوق انداخت و بساعت نگاه کرد و گفت :

عجب ، چرا وزن من «دوازده کیلو» شده ؟!



یکنفر تریاکی اینطور به معشوقه‌اش نامهٔ عاشقانه مینویسد !

« هم‌منقل » عزیزم، امیدوارم وجودت از «خاکستر» بلیات محفوظ باشد و اگر از احوالات این «بیرگ» خواسته باشید بحمدالله « نشئه » حاصل‌است و «خماری» نداریم سوای دوری «تریاك» !

کجائی ای نازنینم تا به بینی موقع «خماری» چگونه اشك‌ازچشمانم سرازیر و «دود»ازکله‌ام بلند میشود ؟

آه از لحظاتی که بیادتو «بست» را میچسبانم و «جیرجیر» وافوررا راه میاندازم !

چقدر بهجت‌انگیز است آن ساعتی که فضای اطاق پر از دود میشود ومن بیاد تو منقل را در آغوش میگیرم و با نهایت سرمستی خاکسترها را بر سر ورویم میمالم و بر لب دستهٔ وافور بوسه میزنم و دود ها را میبلعم !

چقدر مایلم هنگامیکه لوله تریاك را شش نخود ، شش‌نخود خورد کرده در جلوی خود میگذارم و تا فیها خالدونش ! را میکشم و نشئه‌ام تخت میشود بجای مچل لبانت را مانند سوهان‌عسلی بمکم !

لبت را میمکم خواهی نخواهی تا نفس دارم
که من تریاکی عشقم بشورینی هوس دارم !

عزیزجون ، بشرافت منقل سوگند که شب و روز از فراقت خمیازه میکشم ودهن‌دره میکنم .

لامصب! اگر تمام‌رقیبان، ترا احاطه کنند و بخواهند ازوافوروصالت بستی بزنند اصلا ککم نمیگزد بازهم بگو تریاکی غیرت ندارد !

آنکه ترا از منقل وخاکستر و تریاك بیشتر دوست دارد

سوختهٔ تو **«خشخاش‌زاده»!**

مکالمهٔ تلفنی !

ـ الو ، قاسم جون !

ـ بله بفرمائید .

ـ شما قاسم هستید ؟

ـ بله من قاسمم ،

ـ مرگ من شما قاسم هستید ؟

ـ بعله ! من قاسم هستم .

ـ منو میشناسی ؟

ـ بعله شما «احمد» هستید .

ـ اگر قاسم نیستی مرگ من بگو .

ـ والله من قاسمم به پیر،من قاسم هستم به پیغمبر من قاسمم .

ـ خوب...! فهمیدم که خودتی ، قاسم جون من ازتو یك خواهش دارم و آن اینست که پنجاه تومن به من قرض بدهی تا یکهفتهٔ دیگر بتو بپردازم .

ـ بسیار خوب هر وقت قاسم آمد بهش میگم !!

حاضرجوابی !

روزی « محرم » که یکی از شعرای معاصر ناصرالدین‌شاه بود بحضور شاه رفت‌و گفت : قربان، جان‌نثار یك‌مصرع شعر ساخته‌ام ومصرع دیگر را نمیتوانم بگویم و آن مصرع اینست :

دیوانه شود «محرم» درماه «محرم!»

ناصرالدین شاه گفت :

درماه «صفر» هم، ده ماه دگرهم !

حاضرجوابی !

«کلیم کاشی» ازشعرای بزرك وملك الشعرای دربار یکی از پادشاهان هند بود و«زیب النساء» زن پادشاه ازپشت پرده ازمحضرادبی اواستفاده میکرد، روزی زیب النساء بکلیم گفت: یك مصرع شعرساخته‌ام ومصرع دوم را نمیتوانم بگویم کلیم گفتم آن مصرع چیست؟

زیب النساء گفت:

از هم نمیشود ز حلاوت جدا لبم

کلیم بلافاصله گفت:

گوئی رسیده برلب«زیب‌النساء»لبم!

خاصیت فیزیکی !

هر کس که میان مرد وزن فرق دهد

داند کــه عفاف، رونق شرق دهد

بین زن و مرد «الکتریسیته» قویست

«مثبت»چو به «منفی» برسد برق دهد!

ریزه کاری !

ناصرالدین شاه شبی بیکی اززنانش گفت: که آن شب را برای هم بستری اوخودراآماده کند.

آن‌زن که «عذرماها نه!»داشت‌شاه‌را بااین شعرازعذرخودآگاه کرد!

ز قتل! من اگر شاها دلت خشنود میگردد

بجان منت،ولی تیغ تو خون‌آلود میگردد!

امتزاج اخبار!

خانمی باکاغذوقلم‌پای رادیو نشسته بودومترصد بودکه دستورپختن یکنوع نان شیرینی را ازرادیوتهران بنویسد ودرهمین ضمن، موج یکی ازفرستنده‌های فارسی‌زبان که دستور«ورزش‌سوئدی»میدادبا موج تهران مخلوط‌وصحبتهای‌آنها قاطی پاطی! شد وخانم بدون توجه باین موضوع دستوررا بطریق زیرنوشت:

باشمارهٔ سه دستها پائین ویك چارك آرد برنج را خــوب بسائید وحالا «دمبلها»را بردارید وباشمارهٔ چهار به پشت خم شوید وآردبرنج را دربادیه! بریزید وحالا یك حرکت برای عضلات شکم با چهار شماره انجام میشود!

روی زمین بنشینید وپاها را ازهم باز کنید وده عدد تخم مرغ را

بشکنید وزرده‌تخم هارا وسط آن بریزید وتا میتوانید بعضلات شکم فشار بیاورید و با یك گوشت کوب تمیز یادسته هاون، خوب آنها را باهم ممزوج کنید وهرچه میتوانید پاهارا باز کنید ولی سفیدهٔ تخم! رادرآن نریزید و حالا حرکت دیگررا با پنج شماره انجام دهید :

حاضر باشید! یك کیلوروغن را در «ماهی تابه » بریزید وخوب داغ کنید حالا کمر را خوب خم کنید ودرموقع خم شدن بایستی دست شما تا پنجه پا برسد وروغن را ازروی آتش بردارید بطوری که زانوها خم نشود وروغن داغ کرده را توی آن بریزید وروی زمین بگذارید وحالا به پشت بخوابید وروغن وزرده‌تخم وآرد را خوب باهم مخلوط کنید ودر «دیس» فلزی بریزید وروی آن « درجا» بزنید ! وسپس دو کیلو شکرسائیده شده را باآن مخلوط کنید بطوری که پاشنه های پاروی‌آن قرار گیرد!وحالا روی پهلوی راست بخوابید وچند دقیقه صبر کنید تا خمیرش خوب ور بیاید! ودور آنرا خوب چرب کنید وسپس دیس را روی «فر» بگذارید و با شمارهٔ چهار آنرا بیرون بیاورید وروی دست بگیرید و با شمارهٔ پنج بطرف جلو پرتاب کنید این حرکت برای تقویت عضلات «دیس» بسیارمفید است حالا باکاردی نان «کیك» را قطعه قطعه کنید وروی‌آن «طاق باز بخوابید وسپس دورحیاط بدوید وحالا بدن را با حولهٔ مرطوبی خشك کنید و بگذارید در یخچال، سردشود وسپس جلومهمان بگذارید .

شنوندگان عزیز، گفتارخانه داری ما بپایان رسید !

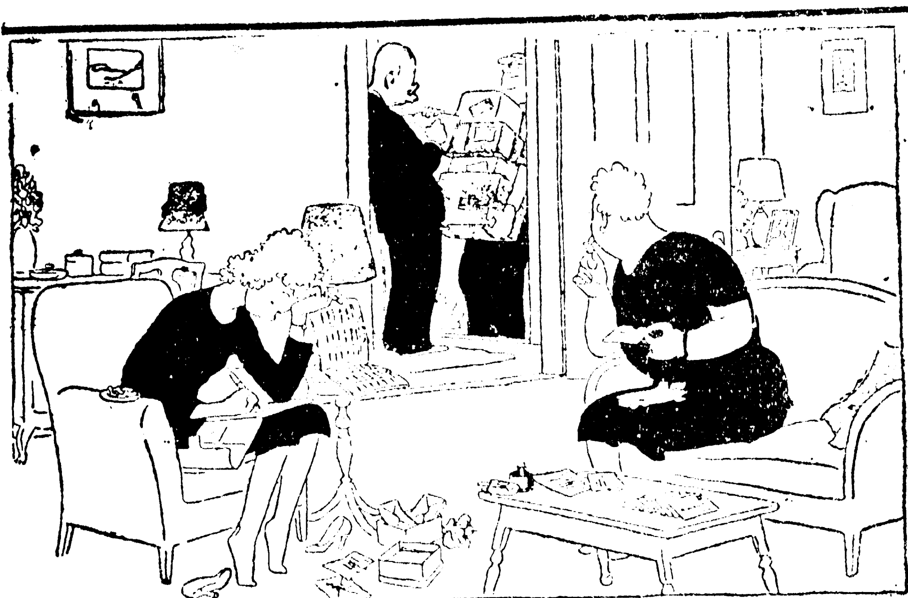
سلمانی و الاغ !

مردی دهاتی میخواست سرش را بتراشد ودر ده خودشان آرایشگر نبود ناچار باالاغ بده‌مجاور ده‌خودشان رفت و افسار الاغ خود را بدرخت بست وزیر دست سلمانی نشست ولی مرد سلمانی موقع تراشیدن سر او مرتب سرش را خون میانداخت ودهاتی بیچاره از شدت سوزش، اشك در چشمش حلقه زده بود، دراین اثنا الاغ، رم کرد وافسار خودرا پاره نمودو سردر بیابان گذاشت .

سلمانی با سادگی ازدهاتی پرسید: چرا الاغ شما رم کرد ؟

مرد دهاتی گفت :

« بیچاره الاغ من خیال کرد که شما بعداز من میخواهید سر او را بتراشید ! »



مادر ـ اوه .... چقدرخوب...!تمام جوانها! برای عروسی دخترم چشم روشنی فرستاده‌اند !!

اگر انسان «شاخ» داشت چه میکرد ؟

۱ ـ خانمها شاخ خود را هم مثل ناخن سوهان میزدند و لاك میمالیدند !

۲ ـ پسر ودختر «حلقهٔ نامزدی» را بجای اینکه درانگشت خود کنند درشاخ خود میکردند !

۳ ـ بجای اینکه بدست دزدها «دست بند» بزنند بشاخشان «شاخ بند» میزدند !

٤ ـ موقعی که مردم بهم میرسیدند بجای اینکه بگویند «جان نثارم» میگفتند «شاخ نثارم» !

٥ـ بجای اینکه در کارت دعوت بعقد بنویسند مجلس جشن زناشوئی برپاست، مینوشتند :

باتأییدات خداوند متعال

در بنده منزل مجلس «شاخ بازی» منعقداست متمنی است بصرف «شاخ» سرافرازم فرمائید !

٦ـ کلاه دوزها کلاهی میدوختند که جای «شاخ» هم داشته باشد !

٧ ـ شاعر بجای اینکه بگوید .

ای که در کنج لبت خال مسیحا داری
مرده را زنده کنی معجز عیسی داری

میگفت :

ایکه برفرق سرت شاخ فراوان داری
گر مرا شاخ زنی معجز گاوان داری !

فوق العاده خر !

میدهد هر کس که « فوق العاده » زر
مدح او گویند فوق العاده تر
دوش میزد داد « فوق العاده» ای
گوش من را کرد فوق العاده کر
میشود هر روز، فوق العاده چاپ
بسکه در شهر است «فوق العاده خر» !



از : غلامحسین جواهری « وجدی »

فرق بین باده و تریاك !

هست هر کس فکر کار خویشتن
زندگی باخلق، درکش واکش است
زاهد مسلم کند منع شراب
کافر دور از خدا صهباکش است
فرق بین باده و تریاك چیست ؟
داند آنکو جام می بالاکش است
باده «هرجاخور» نباشد لیك، فور
نشئهٔ بی زحمت هرجاکش است !!

عذر خواهی !



مرد دانشمندی از دهی میگذشت و ناگاه بوی عفونت شدیدی بمشامش رسید واز جوانی که از آنجا میگذشت پرسید .

ـ آقا این بوی گند مال چیست ؟

جوان گفت : دراین نزدیکی خری مرده و عمرش را بشما داده ! واین بوی گند مال لاشهٔ آن خراست !

دانشمند خیال کرد که جوان قصد توهین باو داشته است وازاو دلتنگ شد و چیزی نگفت و رد شد و دویست قدم پائین تر، به پیرمردی رسید و گفت: آقاجان! چرا بعضی از افراد این ده اینقدر بی تربیت هستند ؟

پیرمرد گفت : چطور آقا مگر چه شده ؟

دانشمند، گفتگوی با جوان را برای پیرمرد نقل کرد .

پیرمرد گفت : حضرت آقا خیلی باید ببخشید این جوانی را که جنابعالی دیدید پسر من است و نفهمیده است باشما چه طرز صحبت کند خیلی باید ببخشید من باو هزار مرتبه گفته ام پسرجان، هرخری را بیك چوب نمیرانند!!

پراکنده گوئی!

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
برجست و از او دو گوش ببرید!

☆☆☆

« سر، که نه در راه عزیزان بود »
بار گرانی است حمالیش پاکیه؟!

☆☆☆

« سحرم دولت بیدار ببالین آمد »
گفت برخیز که شلوار تو پائین آمد!

☆☆☆

« چنین گفت رستم باسفندیار »
دیگه نمیآم خونتون دیگه قهرم ازتون!

☆☆☆

« یکی از بزرگان اهل تمیز »
رفت و افتاد ناگهان در حوض!

☆☆☆

رزق را روزی رسان پر میدهد
« ماده گر ممکن نشد نر میدهد!

☆☆☆

اگر بینی که نابینا و چاه است
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش!

☆☆☆

یکی در بیابـان سگی تشنه یـافت

شبانگه کـارد بـر حلقش بمالید !

☆☆☆

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است

مادرش مات که این چه شکم است !

☆☆☆

«چو بینی یتیمی سرافکنده پیش»

بگو کره یابو بفرزند خویش !

☆☆☆

یکی را ز مـردان روشن ضمیر

غلامان سلطان زدندش بـه تیر !

☆☆☆

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

حافظا مرد نکو نام نمیرد هرگز!

☆☆☆

«یکی طفل دندان برآورده بود»

تقاضای زن از پدر کرده بود !

☆☆☆

«بود سقائی مراو را یك خری»

کرده بود از حفظ ، شعر «گاپری» !

☆☆☆

سیفیلیس وجرب وشانکر وسودا داری

« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »!

در تیمارستان!

دیوانهٔ اولی ـ من نادرشاه افشارم!

دیوانهٔ دومی ـ منهم شاه‌عباس کبیرم!

دیوانهٔ اولی ـ عجب، معلوم میشود تو تاریخ خوب نمیدونی، خره؟ ما دو نفر که معاصر هم نبودیم؟!

اشتها!

در یکی از جلسات «باشگاه مادران» ایالت «مونتنگرو» قرارشد بدختران اعلام کنند که هرکدام دلشان شوهر میخواهد یك انگشت پارا از کفش بیرون بگذارند..!

این تصمیم، ساعت ده شب منتشرشد وهمه از مضمونش مطلع‌شدند ولی صبح فرداواقعهٔ عجیبی اتفاق‌افتاد:

«تمام دخترها پا برهنه بیرون آمده بودند!»

احمق!

مردی بمریض حصبه‌ای در منزل داشت و صدای سازوآوازرادیورا هرچه تمامتر بلند کرده بود ودراینوقت باداره رادیو تلفن کردو گفت:

آقا! دستور بدهید، این آوازه‌خوان قدری آهسته تر بخواند ما مریض داریم!!

قرتی گیری!

پیش هردختر ترشیده اسم شوهر ببرید خواهد گفت:

خاك برسرهرچه شوهراست من شوهر میخواهم چکنم؟

البته حق بجانب اوست!

چون بهر «کچلی» بگوئید: چرا زلف نمیگذاری؟ میگوید:

من ازاین قرتی گیریها! خوشم نمیآید!!

جنس لطیف از نظر اصناف مختلف!



گیوه فروش !

دختر : گیوهٔ کرمانشاهی !

زن : گیوه آجیده !

پیره زن : چارق !

فرش فروش !

دختر : قالیچهٔ کرمانی !

زن : فرش مشهد !

پیره زن : قالی خرسك !

میوه فروش !

دختر : هلو !

زن : گلابی شامیوه !

پیره زن : هندوانهٔ ترشیده !

الك فروش !

دختر : چائی صاف کن !

زن: الك!

پیره زن : سرند !

کتابفروش !

دختر: گلچین بغلی!
زن : کتاب حافظ!
پیره زن : چهل طوطی پاره پاره !

گرمابه دار!

دختر : صابون !
زن : کیسه !
پیره زن : سنگ پا !

کله پز!

دختر : زبان !
زن : پاچه !
پیره زن : موذرد !

آسیابان !

دختر : آرد گندم!
زن : آرد جو!
پیره زن : سبوس!

سلاخ !

دختر : دل وقلوه!
زن : جگر!
پیره زن : شکنبه !

عطار !

دختر : هل !
زن :زعفران!
پیره زن : گل گاو زبان!

جوراب فروش !

دختر : جوراب کائیزر!
زن : جوراب نخ امریکائی !
پیره زن : جوراب پشمی !

کاسه بشقابی !

دختر :کاسهٔ ترشی خوری !
زن : کاسهٔ آب خوری!
پیره زن : قدح !

مالك !

دختر : مغازه !

زن : خانه

پیره‌زن : گاراژ !

خانم خانه !

دختر : مسواك!

زن : ماهوت پاك‌كن !

پیره‌زن : قلیان شور !

شاعر !

دختر : بوسم لبانش !

زن : غنچه دهانش !

پیره‌زن : دردم بجانش !

مقنی !

دختر : چاله !

زن : قنات !

پیره‌زن : چاه قعری !!

پوست فروش !

دختر : پوست بره!

زن: پوست گوسفند!

پیره‌زن : براك! (معیوب)!

شیرفروش !

دختر: شیرچرخ نكرده !

زن : شیرچرخ كرده !

پیره‌زن : شیر بریده !

آشپز !

دختر: شیرین پلو!

زن: پلوخورش!

پیره‌زن:اشكنه!

مس فروش !

دختر : پیاله !

زن : بادیه !

پیره‌زن: پاتیل !

باغبان !

دختر : غنچه !

زن : گل !

پیره‌زن : گل خرزهره !

من !

دختر : لعلش چوقند است !

زن : شاعر پسند است !

پیره‌زن: خیلی چرند است !

☆☆☆

چای وزن !

زن مثل چای است :

از ۱۳ سالگی تا ۱۸ سالگی مثل «گل چای»

از ۲۰ سالگی تا ۳۰ سالگی «چای تازه‌دم»

از ۳۰ سالگی تا ۳۷ سالگی «چای جوشیده »

وازچهل سالگی ببالا مزهٔ «چای قهوه خانه ها» رامیدهد !

☆☆☆

کلمات قصار !



الاغی که «دوترکه» سوارش بشوندهرقدر هم که نجیب باشد «جفتك» میاندازد این است که «مرددوزنه» همیشه داد وفریادش بلند است

☆☆☆

زنی که گریه میکند یا «گول‌خورده!» یا میخواهد «گول بزند»!

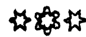
☆☆☆

درعالم حیوانات‌هم «جنس نر» بر «ماده» خیلی برتری دارد بدلیل اینکه همه از ماهی فروشها ماهی «نر» میخواهندو ازقصابها گوشت «شیشك !!»

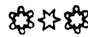
☆☆☆

آشوریهای قدیم هنگامیکه دامادی درشب عروسی فوت میکرد روی سنك قبرش مینوشتند :

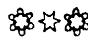
« در اینجا مرد خوشبختی خوابیده است که بدبختی تا دالان خانه‌اش رسید وای تونرفت !!



یك زن۲۹ ساله تا بخواهد سی ساله شود ده سال مردم را معطل میکند!



مردی که دریك خانه سه زن داشته باشد لایق ریاست جمهوری است!!



هرچیز ترشی دهان را آب میاندازد غیر از دخترهای ترشیده !!



فائدهٔ تبلیغ !

میگویند تبلیغ درفروش اجناس بسیار مؤثر است .

بدلیل اینکه صدها هزار نهنك ، آرام و بیصدا دردریا ها تخم می - گذارند و یك تخم آنها خریدار ندارد.

ولی مرغ، درهرده کوره یك تخم بکند تخمش را فوراً سی شاهی میخرند ! میدانید چرا ؟

- برای اینکه هنگام تخم کردن صدها هزاردفعه «قدقد» میکند و برای یك تخم « چندرغازی » تبلیغ میکند !

سئوال و جواب !

سئوال-چرا اذان گو وقتی اذان میگوید یکدستش را در گوشش میگذارد؟

جواب - برای اینکه اگر دردهنش بگذارد صدایش درنمیآید !

سئوال - چرا مرغابی وقتی میایستد یك پایش را بلند میکند ؟

جواب - برای اینکه اگر هردو پایش را بلند کند میفتد !

سئوال - چرا شکارچی وقتی میخواهد شکار را بزند یك چشمش را بهم میگذارد ؟

جواب - برای اینکه اگر هردوچشمش را بهم بگذارد شکار را نمی بیند!

سئوال - اگر انسان گوش نداشت چه میشد ؟

جواب - آنوقت کلاهش لیز میخورد میآمد دم گردنش !

مؤلف - واقعاً جف القلم !

پرتاب گل !

احمد - آیا تو تا بحال عاشق شده ای ؟

محمود - بله یکمرتبه عاشق دختری شدم و رفتم زیر پنجرهٔ اطاق برایش آواز خواندم او هم یك گل سرخ قشنك بسینه ام پرتاب کرد .

احمد - لابد آن گل، توی یك زرورق معطر خیلی قشنك بود ؟

محمود - نه ، توی یك گلدان دومنی بود !

یك «بقال» عاشق اینطور به معشوقه اش نامه مینویسد!

«مشتری» عزیزم ، دیگر از فراقت طاقتم طاق شد و از مفارقت «سیب» رخت گونه هایم مانند «به» زرد گشت و هرشب بیاد روی تواشك میریزم و «آبغوره» میگیرم و درماتم هجران رخسار چون «هلویت» دلم مانند «انارآب لمبو» پرخون شده است !

ای میوهٔ دلم آخر تا کی بامید وصالت ، سماق بمکم و نام تومانند ترشی دهانم را آب بیندازد ؟!

تو خیال مکن که من «کشگی» حرف میزنم ؟ بجان تو هروقت از تو دورم دلم مثل «سیر وسرکه» میجوشد و از هجران زلف سیاه چون «زغالت» دلم مانند «لوبیا قرمز» خونین است ، از بسکه درفراقت غصه خوردم «روغن» بدنم آب شد .

بموی چون «خاکه زغالت» قسم هروقت گونه های سرخ چون «گوجه فرنگیت» را می بینم قلبم مانند «پنیر برغانی» سوراخ سوراخ میشود .

آرام جانم ، آنقدر بمن ستم روامدار ، آخر تو بچه نیستی که من با «نخودچی و کشمش» گولت بزنم ، تو الآن یکزن حسابی هستی و مثل «خربزهٔ» جا افتاده ای !

بجان تو هروقت خود را از لبان چون «آلبالویت» دورمی بینم از درد میسوزم ؟

عزیز دلم بیا و آنقدر بجراحت دلم «نمك» مپاش و اگر بقدر یك «ارزن» هم شده نگاهی بمن خونین جگر بکن !

باور کن درایام هجران مثل «ماست چرخ کرده» رمق ازتنم رفته و مانند «تربچه» های توخالی استخوانم پوك شده !

اگرچه زیبائی تو و آن خالی که مانند «ماش» بر کنج لبت داری هزاران عاشق دلخسته را بدورت جمع کرده است و زمان «نهار بازار» حسن تست ولی نباید دل بآنان ببندی زیرا مانند «نعنا و ترخون» عمر دوستیشان کوتاه است ومثل «پیاز» هزاران مکروحیله درپس پرده دارند

بدوستی قسم هروقت موهای طلائی خودرا که از «لپه تبریزی» هم زرین تر است برباد میدهی می بینم که هزاران دل را زیروزبر میکنی .

بیا و به دکان بی سرمایه من نگاه مکن ؟ زیرا سرمایهٔ عاشق محبت است ، هرچه زودتردست ازدواج بسویم دراز کن تا درعروسی یك «گونی برنج» درآب بریزم وماه «عسل» را بایکدیگر بگوئیم و بخندیم واز ماه «سرکه شیره!» اقدام به تهیهٔ زندگی کنیم و نگذاریم که با اوقات تلخی ماه «سرکه» بوجود بیاید ، یکسال قناعت میکنیم و آبگوشت «نخود و

لوبیا» با «نان و پنیر» و «حبك ! انگور» میخوریم تا بامید خدا، کار و بارمان خوب شود و در سالهای بعد خوشتر باشیم که ازقدیم گفته‌اند . یك سال بخور «نان و تره »صدسال بخور «نان و کره!»

درهرحال امیدوارم با این سخنان، دلت نرم شده باشد واگرهم به قناعت کردن عادت نداری غم‌مخور که اگر از «شیرهٔ»جانم هم باشدوسائل راحتت را فراهم میکنم واگر روی ازمن بگردانی بهمان «برنج» هزار دونه ! قسم، خودم‌را با «یك‌چارك» نفت و یکمن «چوب‌سفید» آتش‌میزنم و برای همیشه «دکان» عمرم را تخته میکنم !!

شهردارفهمیده !

میگویند:درزمان یکی از«شهردار»های احمق رئیس کارپردازی گزارشی باین‌مضمون بشهردار نوشت:

ریاست محترم . . . بانهایت‌احترام‌عرضه میدارد که‌عده‌ای‌ازسارقین چند عدد «جای‌آشغال‌سیگار» راکه بدیوار نصب شده بود دزدیده‌اندو بااینکه دوباره ادارهٔ‌کارپردازی اقدام بنصب مجدد آنها نموده است باز مورد دستبرد واقع‌میشوند تمنادارد مقرر فرمائید یکی‌ازمستخدمین‌فقط مستحفظ «جای سیگارها» باشد. با تقدیم احترام

بلافاصله شهردار این نامه را در پاسخ کارپردازی‌نوشت :

کارپردازی !

مگر شهرداری پول زیادی دارد که برای حفاظت ده بیست تا «جای‌ته‌سیگار» یك‌مستخدم‌بگمارد ؟ دستوردهید«جای‌ته‌سیگارها»رانیم متربالاتر بکوبند تادست ارباب رجوع بآنها نرسد ! !

همکاری !

اولی ـ رفیق کجائی ؟ چه‌کار میکنی ؟

دومی ـ زیر دست داداشم کارمیکنم .

اولی ـ داداشت چکاره است ؟

دومی ـ بیکار !!

مزمزه !

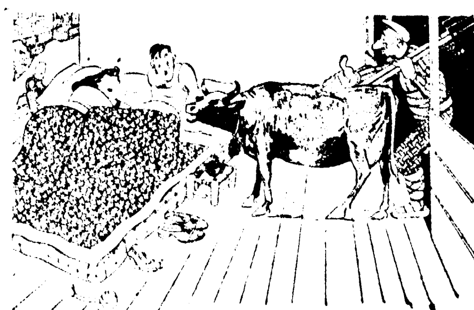
مردی اصفهانی میخواست خربزه بخرد، آنهم خربوزه‌ای که بشیرینی آن اطمینان داشته باشد ، لذا در گوشه‌ای ایستاد و همینکه خربوزه فروش را سرگرم مشتریان دیگر دید ، در یکی از خربوزه‌ها که قدری سوراخ بود انگشت کرد و چشید و چون مزهٔ آنرا نپسندید بخربزهٔ دیگر پرداخت ولی متأسفانه خربزهٔ دومی هم مزه نداشت ، سومی و چهارمی و پنجمی بهمین نحو بازرسی شدند

نزدیك خربزه های ششمی و هفتمی ، خربزه فروش گفت :

– چرا بیخود بخربزه ها انگشت میرسانی اگر کسی بتو انگشت برساند خوب است؟! اصفهانی کهنه رند جواب داد :

– اگر برای «مزمزه!» باشد عیبی ندارد !

نوع پرستی !



دهقان ـ خیلی باید ببخشید گاو من از لحاظ «نوع پرستی» بعیادت شما آمده !

دهاتی !

دهاتی یك گوسفند برای اربابش هدیه آورده بود و ارباب دستور داد الاغی درعوض باو بدهند .

دهاتی با سادگی گفت : ارباب جان اختیار دارید ، شما خودتان برای ما ازصد تا الاغ بیشتر ارزش دارید !

عاق والدین !

حاج سمندرقلی وقتی آخرین نفس رامیکشید برای صدمین بار بپسرش سمندرزاده میگفت :

ـ فرزند ... همیشه به این سه تا پشت کن !

عرق .... ورق ... زن !

کیمیای سعادت همین است ...!

فرزند فراموش مکن.... جسد مرا باید در «بندرعباس» دفن کنی.

پدرانم ازپشت چهارم وپنجم در آنجا خوابیده اند ، من نمیخواهم جای دیگر بخوابم ، جسد مرا باید خودت بدوش بگیری و پیاده تا بندر عباس بدوی ...

این وصیت من است ، نمیخواهم این آخرین مسافرت رادر «هتل مبین»! کافرها بخوابم و نعشم در آتش جهنم بسوزد !

سمندرزادهٔ بدبخت دهان باز کرد که باین طرز عجیب وصیت پدرش اعتراض کند ولی دیر شده بود .

حاجی سمندرقلی آه عمیقی کشیدوجان سپرد .

سمندرزاده وقی خوب فکر کرددید پدرش «وصیت بااعمال شاقه!» کرده است ، دراین هوای گرم تابستان زنده ها هم بومیگیرند باید جسد سنگین ابوی را با هفتاد من گوشت وسی من استخوان بدوش بگیردوپیاده تا بندرعباس بدود !

یك لحظه بفکرش رسید که ازانجام وصیت پدرش صرفنظر کندولی ترسید «عاق والدین» شود !

عاق والدین هم معلوم است ، خودش بچشم خودش دیده بود یکی از همسایه ها وقتی آروغ میزد مردم میگفتند عاق والدین شده استچون «بادش سر بالا میآید !!»

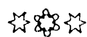


سمندر زاده تا شب بالای جسد پدرش نشسته بود و نقشه میکشید بالاخره راه حل خوبی بنظرش رسید .

فکر کرد گوشت های جسد در هرحال متلاشی خواهد شد پس چه بهتر که فقط استخوان های پدرش را به بندرعباس برساند وگوشت هایش را همین جاآب کند .

با این خیال کارد تیزی از آشپزخانه برداشت و تمام گوشتهای جسد را تراشید ودر چاهك خانه انداخت و رویش هم آب آهك ریخت .

آخر کار استخوان‌ها را جمع کرده در گونی بزرگی ریخت.
نزدیك سحر بود که از این قصابی عجیب فارغ شد.
گیوه‌ها راور کشیدو کیسهٔ استخوان ابوی مرحوم رابدوش انداخت و راه بندرعباس را پیش گرفت.
به قم نرسیده بود که حس کرد استخوان ابوی کیسه را سوراخ کرده به پشتش فرومیرود، باحال‌خشم خواست کیسه را دور بیاندازد ولی باز ترسید عاق والدین شود و «بادش سربالا بوزد!»
با عصبانیت کنارجاده نشست واستخوان را باسنك کوبیده‌ودوباره در کیسه ریخت وراه افتاد.



از اصفهان ببعد با یك نفرعرب اهوازی که خیال زیارت (!) بندر عباس را داشت همسفرشده پیاده، رو براه نهادند.
پانزده روز بعد در چهار فرسخی بندرعباس، سمندر زاده کیسهٔ خورده استخوان و سایر اسباب و بساطش را پهلوی رفیق عربش گذاشت و برای خرید نان داخل آبادی مجاور شد.
ساعتی گذشت و سمندر زاده دیر کرد.
آقای عرب! حس کرد خیلی گرسنه است کیسهٔ خورده استخوان را باز کرد، دید گرچه خیلی سفت وثقیل است ولی لذیذ (!) و خوش بوست! گمان کرد «خورده نان دوالکه» است بااشتها کنارش نشست و بقول شاعر «.... تاسمندر زاده بازگشت آن تاریك رأی، مبلغی (!) خرده استخوان بجای خرده نان خورده بود»



عرب خوش خوراك تا آخرین مثقال خورده استخوان‌هارا بلعیدو لب جوی آب دمرو افتاد. یك شکم آب سیر هم خورد و کنار جاده دراز کشید.
سمندرزاده با نان و ماست برگشت وعرب را دعوت بخوردن کرد.
عرب با بی‌حالی غلطی زد و گفت:
یا اخی.... من‌سیرم.
ـ چطور...؟
چی خوردی...؟
ـ این خورده نون‌هائی که در کیسه بود خوردم دیگه اشتها ندارم
ـ کدوم خورده نون...؟

این‌خورده استخوانهای پدرم بود ، میخواستم مطابق وصیتش در بندر عباس خاك کنم . . . آه !

«عرب استخوان‌خور» مات و مبهوت به سمندرزاده خیره شده بود وبا انگشت، لای دندان هایش را پاك میکرد .

ناگهان فکری بخاطر سمندرزاده رسید و دیوانه وار فریاد میزد :

ـ رفیق! الان پدرمن در شکم تست تا به بندرعباس‌نرسیده ایم‌اگر «قضای حاجت» کنی پدرت‌را در میآورم !

عرب ،لبخندی زد و گفت :

ـ یا اخی . . . فعلا اختیارپدر تو دردست من است و هروقت‌بخواهم میتوانم پدرت را در بیاورم !

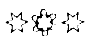
سپس کوله پشتی ها را بدوش انداخته بسرعت بطرف بندرعباس راه افتادند تا جسد تحلیل رفتهٔ (!) حاج سمندر قلی را طبق وصیتش بخاك بسپارند .

در بین راه،گاهگاه عرب بشوخی میگفت :

یا اخی . . . پدرت را در بیاورم ؟!

و سمندر زاده فریاد میزد :

ـ دستم بدامنت یك ساعت‌تأمل کن هنوزبه بندر عباس نرسیده‌ایم



الان بااینکه پانزده سال است از آن تاریخ میگذرد هنوز هم هر وقت از سمندرزاده شرح قضیه را بپرسید با حال تأثرآوری میگوید :

راستی گیر بدعربی افتاده بودم تا بندر عباس صد بار پدر مـرا در آورد !

ولی باز جای خوشحالی‌است که وصیت ابوی‌را بجاآوردم ولی‌وقتی در بندر عباس با چشم اشکبار جسد ابوی را بخاك سپردیم کاملا تغییر شکل (!) داده بود و بهیچوجه شناخته نمیشد !

لطیفه !

رهگذر ـ بچه جان چرا گریه میکنی ؟

بچه ـ این پسره بمن میگه قربون «ننت» بری !

رهگذر ـ نه جانم‌گریه نکن... من خودم قربونش‌برم ...!

هوش کودک !

پـدر (خطاب بکـودك) ـ احمق نفهم ، آدم ببرادرش میگـه ولدالزنا؟تو معنی این کلمه را میدانی که به برادرت میگوئی ؟

کودك ـ دیگه نمیگم آقا جون ، غلط کـردم ، ولدالزنا خودم هستم . . . . !

شجاعت !

مردی کاشی باخانواده‌اش به تبریز رفت ودرآنجا ساکن‌شد و برای امرار معاش به «خورده فروشی» مشغول شد .

روزی بساط خودرا کنار پیاده روی یکی از خیابان های تبریز پهن کرده بود و جوانی تبریزی که درشت هیکل بود و قیافه‌ای خشن داشت سر بساط او آمد و با صدائی آمرانه و کلفت درحالیکه یکی از اجناس او را نشان میداد گفت :

« بولارنامادور ؟ »

«بولار نامادور» به ترکی یعنی« این‌هاچیه ؟ »

کاشی بیچاره تا این راشنید چون معنی آنرا نمیدانست ، رنك از رخسارش پرید و قلبش بضربان افتاد و یواش یواش بساط خودش‌راجمع کرد و بطرف‌منزل رفت و داخل‌شد و درخانه را محکم بست واز پله‌های پشت بام بالا رفت و ازروی پشت‌بام بطرف همان محل کسب‌وکارش‌اشاره کرد و بالهجهٔغلیظ کاشی گفت :

ـ مرتیکه بیخود چرا فحش میدی ؟

«بولارنامادور» خودتی !

«بولارنامادور» پدرته !

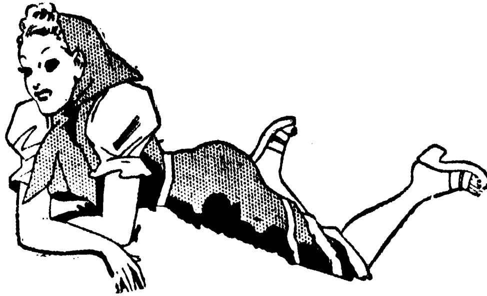
«بولار نامادور» جدوآبادته ! !

زنش که از داخل حیاط داد وهوار اورا شنید گفت :

بیا پائین ! چرا بامردم بیخود دعوامیکنی ؟ میخواهی خون بپا کنی؟!!

مؤلف ـ باز هم بگوئید کاشی ترسوست !

بیرونتو قربون!



ای لاله رخ ،آن گونهٔ گلگونتو قربون !
ای غنچه‌دهن آن لب‌ودندونتو قربون!
گویند : کـه کانون وفائی تو و من نیز
از روی حقیقت تو و کانونتو قربون !
هرچندکه درهجر توخون میخورم ایشوخ
با اینهمه آن صورت پر خونتو قربون !
از داخـله ات بیخبرم ای بت عیار
زین روی فقط قسمت بیرونتو قربون !
مردم همه دلدادهٔ « مافوق» تو هستند
اما من سودازده مادونتو قربـون !
بر خیمهٔ دل زد چوشبیخون غم عشقش
گفتا : دل خونین که شبیخونتو قربون !

آب دهان !

مرد مقدس مآبی برای اظهار تقدس درمجلسی گفت :

ـ دیشب حضرت خضر بخواب من آمد وآب دهان مبارك رادر دهانم انداخت .

مرد شوخی در آن مجلس گفت :

ـ آنحضرت اراده فرموده بودندکه تف بـریشتان بیندازند شما دهانتان را باز کرده‌اید در دهانتان افتاده !

عادت !

یکنفر میگفت: کسانیکه میگویند هر که «ده بیست روز تریاك بکشد عادت میکند» مزخرف میگویند ، چون من بیست سال است که هر روز یك «لول» تریاك میکشم وابداً عادت نکرده‌ام !!

وبا !

شوهر ـ مگر مادرت بهندوستان رفته ؟
زن ـ نه ... چطورمگه ؟
شوهر ـ آخردرروزنامه نوشته اند که درهندوستان «وبا» آمده..!

در آرایشگاه !

آرایشگر باتیغ کندش مشغول تراشیدن ریش مشتری بود و مرتب صورتش را می برید وازآن خون سرازیرمیشد .
سلمانی برای اینکه مشتری راازتوجه بخونهای صورتش منصرف کند باو گفت : شما چندتا برادرهستید ؟
مشتری گفت : ـ اگر من جان سالم بدر ببرم جمعاً دوتا !

نوکرتحصیل کرده !

نوکری تازه حرفهای قلنبه سلنبه ! یادگرفته بود و مهمانی بخانهٔ اربابش وارد شد و از او سئوال کرد آقا تشریف دارند ؟
جواب داد :
ـ بله . . . آقا تشریف دارند و در مستراح «تولید مثل» میفرمایند!

شاگردان زرنك !

معلمی راجع به مخترعین جهان برای شاگردان صحبت میکرد ودر ضمن صحبت از شاگردی پرسید :
ـ احمد . . . تودلت میخواهد چه ماشینی اختراع کنی ؟
دانش آموز گفت : من دلم میخواهد ماشینی اختراع کنم که تمام تکالیف و دروس مرا انجام بدهد و در سرامتحان عوض من امتحان بدهد و مرا در امتحانات موفق کند !
معلم خنده‌ای کردو گفت : ـ علی تو چه ماشینی دلت میخواهداختراع کنی ؟ علی گفت :
ـ آقای آموزگار من دلم میخواهدماشینی اختراع کنم که «دکمهٔ» ماشین احمد را فشار بدهد !!

بچهٔ تنبل !

مردی پسر تنبلی داشت ، باو گفت : پسرجان پاشو ببین باران میآید یا نه ؟ در این موقع گربه ای وارد اطاق شد ، پسر گفت بـه پشت گربه دست بکش اگر تراست باران میآید !

پدر گفت: بروآن سنك نیم من را بیاور ، گفت :

من این گربه را وزن کرده‌ام درست نیم من است !

پدر گفت : پس برو آن نیم متر را بیاور .

پسر گفت : دم این گربه درست نیم متراست!

پدر گفت : برو «روغن‌داغ کن» همسایه‌را بگیر بیاور، گفت :فرض کنید من همسایه ، من روغن داغ کن دارم و خودم‌لازم دارم !

مصیبت !

اولی- شما دیشب شام چه داشتید ؟

دومی - هیچی !

اولی - خوش بحالتون !

دومی - چرا ؟

اولی- برای‌اینکه‌ما دیشب «هیچی» داشتیم باضافهٔ شش نفرمهمان!!

تخفیف !

شخصی خواست پیش مرد خسیسی نوکر شود ، مرد خسیس پرسید :

- در ماه چقدر حقوق میخواهی ؟

آن شخص گفت : - من نـه حقوق میخواهـم نه لباس ، فقط شکـم مرا سیر کنید

مرد خسیس گفت : انصافاً خیلی بیرحمی!این حقوق خیلی زیـاداست باید قدری تخفیف بدهی !

نوکر گفت: تخفیفی که بشما میتوانم بدهم اینست که‌هفته‌ای‌دوروزهم‌روزه بگیرم!

صدای بلبل !

در مجلسی مردی گفت : خیلی دلم میخواهد آواز بخوانم ومتأسفانه صدایم بد است .

مرد دیگری گفت - آقا! هر روز صبح یکدانه تخم مرغ بخورید صدایتان بسیار عالی خواهد شد

مرد شوخی درآن مجلس بودگفت : اگر اینطور است پس باید «ماتحت» مرغ، صدای بلبل بدهد !!

شرط بندی !

معلمی بشاگردش برای سرگرمی گفت :

ـ هریك ازماازهم‌سئوالاتی میکنیم وهرکدام نتوانستیم‌جواب بدهیم «یك ریال» بسئوال کننده میدهیم .

شاگرد گفت : هرچه باشد شما معلم هستیدومعلومات شما ازمن بیشتر است وشما باید درمقابل هرجواب که نتوانستید بدهید ده ریال بپردازید وبنده یکریال .

آموزگار قبول کرد وگفت : اول تو سئوال کن .

دانش‌آموز گفت : آن چه مرغی است که دوتا نوك و هفت پـا وسه بال دارد ؟

معلم فکری کرد وگفت . من نمیدانم خودت بگو .

شاگرد گفت : منهم نمیدانم و درنتیجه من یکریال باید بدهم‌و شما ده ریال ، پس لطفاً نه ریال بمن بدهید !

قزوینی !

شخصی ازیك مرد قزوینی پرسید : علی‌را میشناسی ؟

قزوینی گفت . بله

آن‌شخص گفت : علی امام چندم بود ؟

قزوینی گفت: امام چندمش‌رادرست نمیدانم‌ولی آنقدرمیدانم که «امام حسین» اورادرصحرای کربلا شهید کرد !



گدای اعیان !

گداـ ارباب،لطفاً برای رضای خدا اگر پول خورد دارید صد وبیست تومان بمن عاجز بدهید میخوام کنیاك بخورم !

زیباترین زنان جهان !

شخصی میگفت: با زیباترین زنان جهان ازدواج خواهم کرد اتفاقاً برعکس زشت‌ترین زنان بتور او افتاد.

دوستی که میخواست اورا سرزنش کند وقتی اورا بازن جدیدش‌دید سردرگوش او گذاشت و آهسته گفت:

- دوست عزیز بااین سلیقه چرا زنی گرفتی که هم چشمش کوراست و هم شل است وبدترازهمه پیر است ؟

شوهر خندید و گفت: بلندترحرف بزن گوشهایش هم کراست !

کفش دم پائی !

شخصی طلبکار زیادی داشت روزی در اطاق نشسته و در را به روی خود بسته بود یکی از طلبکاران آمد و درزد: مقروض جواب نداد طلبکار گفت: من میدانم تودراطاق هستی برای اینکه کفشهایت دربیرون، پشت در افتاده.

مقروض با صدای بلند گفت. من با کفشهای دم‌پائی بیرون رفته‌ام!

ریش تراشی !



صبح زود، مرد غریبی زیر دست یك سلمانی ناشی افتاد ومردسلمانی مرتباً صورتش را میبرید و روی بریدگیها پنبه میگذاشت و مرد بینوا ازسوزش بریدن صورت بی‌طاقت‌شده بودو دردلش هزارفحش بسلمانی میداد

در اینوقت صدای عرعر خری از بیرون شنیده شد.

مرد سلمانی گفت: این وقت‌صبح این صدای نکره چیه ؟

مشتری گفت: بنظرم دارندریشش را میتراشند !

در قنادی !

مرد لری از جلوی یك دکان قنادی گذشت و شیرینی‌های مربائی را دید و دلش ازحال رفت ! ولی دید یکشاهی پول درجیب ندارد و بالاخره دید از آن شیرینی‌ها نمیتواند دل بکند ، ناچار داخل قنادی شد و گفت: یکمن ازاین شیرینی های مربائی بکشید میخواهم همینجا بخورم .

قناد ، یك من شیرینی کشید و مردك «لر» تمام را خورد وخواست بدون دادن پول از دکان خارج شود .

قناد گفت : آقا پول شیرینی‌رو بده ،

لر گفت : پول ندارم !

قناد گفت : پس چرا شیرینیها را خوردی ؟

لر گفت : بسکه دوست داشتم !

قناد عصبانی شد و بدستیاری شاگردانش کتك مفصلی بـآنمرد زد و پس از نیم ساعت کتك زدن گفت : حالا پاشو برو .

لر ، با بدن کوفته ازدکان قنادی بیرون آمد و دوباره برگشت . گفت: آقا اگر باین قیمت میدهید ! یکمن دیگرهم بکشید ببرم منزل!

جوجه شاعر !

به جوجه شاعری در یك انجمن ادبی گفتند . یکی از آثار خودتان را بخوانید .

جوجه شاعر بانهایت بیشرمی این شعر معروف حافظ را خواند .

خوش‌است خلوت اگر یار ، یارمن باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

باو گفتند . آقااین یکی ازاشعارمعروف خواجه حافظ شیرازی است .

جوجه شاعر گفت : نخیر این شعر مال من است وحافظ دزدیده !

گفتند: موقعیکه حافظ این شعر را گفته شما اصلا نبودید

گفت : بهمیین دلیل،او شعرم را دزدیده که‌من آنوقت نبودم، اگرمن بودم که نمیگذاشتم بدزده !

متلك جامی !

جامی درمحفلی این شعر را خواند .

بسکه درجان فکار و چشم بیدارم توئی
هرکه پیدا میشود ازدور ، پندارم توئی

یکی گفت : بلکه خری پیدا شود ! جامی گفت :

- باز ، پندارم توئی !!

مزهٔ شوهر !

دختری کرد سئوال از مادر
که:چه طعم ومزه‌دارد شوهر؟!
این سخن تا بشنید از دختر
اندکی کرد تأمل ، مادر
گفت باخود،که بدین‌لعبت مست
گر بگویم مزه اش شیرین است
یا غم شوی روانش کاهد
یا بلافاصله شوهر خواهد !
ور بگویم مزهٔ آن تلخست
تا ابد میکشد از شوهردست !
زینجهت گفت بدو : ای زیبا
ترش باشد مزهٔ شوهر ها
دخترك در تب و درتاب افتاد
گفت مادر ، دهنم آب افتاد !!

مست بازی !

مستی ساعت سه بعد از نصف شب بخانه آمد زنش فریاد زد : که ای مرد الوات‌آخراین چه وقت خانه آمدن است ؟ الآن سه ساعت از نصف شب میگذرد

مست باحالت مستی گفت : چرا باباجون بیخود جوش میزنی ؟ هم شیرت خشك میشه هم اطوی شلوارت خراب میشه ! الآن تازه یك بعد از نصف شبه !

زن گفت : توگیجی تو منگی ! الآن سه بعد از نصف شبه و سر وقت با هم مجادله میکردند که در این هنگام ساعت دیواری با زدن‌سه زنك سه ساعت بعداز نصف‌شب‌رااعلام کرد،مست با همان حالت مستی گفت :

خوب ، آقای ساعت بیمزه ! نمیخوادخودتوانقدر ننر کنی‌ماخودمونم میدونیم‌یك بعداز نصف‌شبه! یکحرفرا نمیخوادسه دفعه تکرار کنی!!

درخیبر!

بازرسی از طرف وزارت فرهنگ مأمور رسیدگی به یکی از دبستانها شد.

بازرس وارد دبستان مزبورشد و پس از کسب اجازه از مدیر وارد کلاس ششم که در آن ساعت اتفاقاً «درس تاریخ» داشت شد و پس‌از کسب اجازه از آموزگار تاریخ، باژستی پر از تکبر و باصدائی آمرانه یکی‌از دانش‌آموزان را مخاطب قرار داد و گفت:

پسر بگو به‌بینم در خیبر راکه شکست؟

دانش‌آموز از جا برخاست ولی رنگش پرید و بگریه افتاد و در حال گریه گفت:

آقای باز رس بخدا مانشکستیم‌ما اصلا یتیم‌هستیم‌وازهمه مظلوم‌تریم بخدا مانمیدانیم‌که در خیبرو کی شکسته!

بازرس که از این جواب ناراحت‌شده‌بود ازشاگرد بغل‌دستی‌شاگرد اولی پرسید: پسرتوبگو به‌بینم در خیبر راکه شکست؟

شاگرد بغل دستی هم مانند اولی پس خانه را به پیش خانه باخت وگریه کرد و گفت:

آقای بازرس! به‌امام زمون! ماهم نشکستیم اصلا ما باهم‌داداشیم و کار ما دونفر نیست!

بازرس از این جواب های مسخره عصبانی شد و بآموزگار گفت:

آقای آموزگار! الان نزدیك امتحان نهائی است واین شاگردان هیچ بلد نیستند پس این‌ها چه میکنند که سئوال باین سادگی را نمیتوانند جواب بدهند!

آموزگار گفت:

آقای بازرس بیهوده عصبانی نشوید بنده هم شاهدم که اتفاقاً این دو دانش‌آموز ازتمام شاگردان این کلاس آرام‌تر و سر براه ترهستند و اینها «دربشکن!» نیستند شاید شاگردهای کلاسهای دیگر شکسته باشند، تحقیق بفرمائید معلوم خواهد شد!!

بازرس عصبانیتش شدیدتر شد و ازاین جواب آموزگار میخواست فریاد بزند، یکسر بدفتر مدیردبستان رفت و باو گفت:

ـ آقای رئیس این چه دبستانی است؟ این چه کلاسی‌است؟ این‌چه آموزگاریست؟

از دانش‌آموزی‌میپرسم در خیبر راکه شکست؟ میگوید مانشکستیم

ازدیگری میپرسم اوهم میگوید : من با او داداشم و کار ما دو نفر نیست بآموزگارشان از بی سوادی شاگردانش شکایت میکنم که چرا شاگردان نمیدانند « در خیبر را که شکست ؟ » آموزگارهم میگوید : من شاهدم که اینها نشکستند، آخر این چه وضعی است ؟

مدیر دبستان عینکش را پس و پیش کرد و بفراش گفت :

ــ پسر چائی بیار ، و بعد رو ببازرس کرد و گفت :

ــ حضرت آقای بازرس بیخود عصبانی شده‌اید ، اتفاقاً، هم شاگردان راست میگویند وهم آموزگارشان ! و بنده بشما قول میدهم که شکستن در اصلا کار شاگردان این دبستان نیست چون تمام تربیت شده هستند شاید شاگردان دبستان پائینی شکسته باشند بآنجاهم سری بزنید معلوم میشود!

بازرس، دیگر ازعصبانیت میخواست بزمین و زمان بدبگوید چای نخورده باقیافه‌ای عبوس یکسر بوزارت فرهنگ رفت و برئیس «دایرهٔ فنی» گفت:

جناب آقای رئیس! من دیگر ننگ دارم ازاینکه در چنین فرهنگی خدمت کنم ، بدبستان فلان رفتم ، ازدانش آموزی پرسیدم در خیبر را که شکست ! گفت ما نشکستیم از پهلودستی او پرسیدم گفت : ماهم با این آقا داداشیم و ما نشکستیم از آموزگار پرسیدم گفت منهم شاهدم که اینها نشکسته‌اند ! از مدیر دبستان پرسیدم ، گفت بعله ! شکستن «در» اصلا کار شاگردان این دبستان نیست شاید شاگردان دبستان پائین تر شکسته باشند!

این چه افتضاحی است ؟ این چه رسوائی است ؟ باید بچه کسی ازاین وضع شکایت کرد ؟

رئیس دایرهٔ فنی باطمانینه و وقار گفت :

ــ آقاجان بیخود خون خودتان را کثیف نفرمائید یك چیز جزئی اینقدرها عصبانیت ندارد گذشته ها گذشته! و تأسف فایده‌ای ندارد ،جنابعالی دستور بدهید بروند دررا بسازند یا تعمیر کنند هرچه خرجش میشود بنده ازجیب خودم میپردازم !

مؤلف ــ خدا پدر حاج میرزا آغاسی را بیامرزه !

مرد فهمیده !

مردی رامیشناسم که بدکان رادیوفروشی مراجعه کرده و گفته بود : آقا یك رادیوی خوب میخواهم .

رادیو فروش یك رادیوی «تلفونکن» شش لامپ باوداده بود وپس ازچانه زدن بسیار قیمت آنرا پانصد تومان گفته بود و آنمرد پانصدتومان

برادیوفروش داد وناگهان گفت : ـ آقا من رادیو رابشرطی میبرم که خانم «روحبخش» هم توی این رادیو بخواند !

رادیو فروش که از سادگی اومتعجب شده بود و بعبادت خودمانی ترفهمیده بودیارو خیلی خراست ودرعین حال خرپول هم هست گفت :

ـ پس معذرت میخواهم، دراین رادیو که بشمافروختم «روح بخش» نمیخواند ورادیوئی که درآن «روحبخش» هم بخواند آخرین قیمتش هفتصد تومان است !

مردخرپول گفت :اشکالی ندارد ودویست تومان دیگر برادیوفروش داد ورادیو فروش هم بازیك رادیوی «تلفونکن» شش لامپ(مثل اولی!) از انتهای مغازه آورد وباوداد .

یارو برادیو فروش گفت : حالا شد حسابی ! و گرنه اول نزدیك بود خر بشم !

مؤلف ـ خوب شد خر نشد !

تریاکی !

ای وای بر آنکه گشت تریاکی و زود
از غیرت و همت آنچه در ذاتش بود
یك جا همه را فروخت ، تریاك خرید
چسباند به حقه و بدل کرد ، بدود !

گره !

مرد پریشان و درمانده‌ای دستمال آردی روی سر گذاشته بود و میرفت و در بین راه گفت : ـ خداوندا! گره ازکارمن درمانده بگشا !

در این وقت گرهٔ دستمال بازشد و تمام آرد ها ریخت ! مرد بخت برگشته عصبانی شد و گفت : ـ خداوندا چهل سال است ! خدائی میکنی و هنوز بین گرهٔ «کار» و گرهٔ «دستمال» فرق نمیگذاری !

عقل کل!

درزمان قدیم در یکی از محافل مشهد که جمعی از سرجنبانان حضور داشتند، صحبت احمق‌ها بمیان آمد وهر کدام از حضار، داستان و لطیفه‌ای از احمق‌ها نقل میکردند :

یکی از حضار این لطیفه را گفت :

مرد احمقی در کوچه میرفت و چهل تخم‌مرغ در دستمال خود بسته بود میبرد.

بمرد احمق دیگری رسید و باو گفت :

اگر گفتی در دامن من چیست و چند تاست؟ هر «چهل تخم‌مرغ» را بتو میدهم !

احمق دومی گفت :

منکه امام نیستم و غیب هم نمیدانم در اطرافش قدری توضیح بده تا بگویم !

احمق اولی گفت : چهل چیز زرد است در میان چهل چیز سفید !

احمق دومی گفت: آهان فهمیدم چهل تا زردك است درمیان چهل تا ترب!

کسانیکه در آن مجلس بودند همه خندیدند و گفتند واقعا چقدر احمق بودند، پس از اینکه خنده‌ها تمام شد حاکم مشهد رو بگوینده لطیفه کرد و گفت :

آقا بالاخره معلوم شد که در دامن یارو چی بوده !!؟

مؤلف ـ جانم باحمق سومی ! !

اصالت! .

مردی عقیم بود و باصطلاح عوام اولادش نمیشد ، ناچار برای معالجه بیکی از کشورهای خارجه رفت و طبیب بیضهٔ او را درآورد و بجای آن بیضهٔ الاغ گذاشت و پس از آن اولاد دار شد .

روزی یکی از دوستانش باو رسید و گفت :

بالاخره شما معالجه کردید خوب شدید یانه ؟

مردك گفت :

بله . . . کاملا خوب شدم و فرزند دارهم شدم ولی از آنروز تا بحال نمیدانم چرا هرجا الاغ «ماده» می‌بینم گوشهایم تیز می شود ؟ ! !

مادر زن من !

خلق،میگویند: شاد است آنکه مادر زن ندارد
لیك من گویم چومادرزن،گای گلشن ندارد
بهره اش از زن گرفتن نیست غیر نامرادی
تازه داماد سیه روزی که مادر زن ندارد
یا همه مادر زنان خوبند یا در زن گرفتن
هیچکس بخت نکو مانند بخت من ندارد
همسری چون همسر من درهمه عالم نباشد
این چنین مادرزنی «چرچیل» در «لندن» ندارد
تاالی مادر زن من مادر گیتی نزاید
گوهری چون او بجنت ،حور، درگردن ندارد
رنج،بهردشمن خودقدریك خردل نخواهد
کینه و بخل و حسد اندازهٔ ارزن ندارد
گرهٔی خوی ورا اندر دل آتش نیابم
لطف او را هیچ صبح صادق روشن ندارد
با صفا چون اوگای درگلشن هستی نروید
پر بها لعلی چو او ملیاردها معدن ندارد
ای «سهیلی» قطره ای ازوصف این دریانگفتم
قدرت توصیف او را شاعر الکن ندارد
نور حق پیداست از پیشانی مادرزن من
هرچه مادرزن بود قربانی مادرزن من !

بذل و بخشش !

میگویند در زمان خواجه حافظ شیرازی حاکمی متکبر وخود خواه در شیراز حکومت میکرد .

روزی حاکم برای گردش با اسب بخارج شهر رفت وهمه درسرراه باو تعظیم میکردند ، ولی حافظ با شلواری پاره کنار چمنی نشسته و بساط خویش‌را پهن کرده بود وبحاکم اعتنائی نکرد،حاکم‌از بی‌اعتنائی او ناراحت شد و پرسید این کیست که انقدر بی ادب است ؟

ملازمانش گفتند ، حافظ،شاعرمعروف است، حاکم خواست نیشی باو بزند تا بی‌اعتنائی اورا تلافی کرده باشد ، پیش رفت وگفت :

حافظ معروف شما هستید ؟
حافظ با بی اعتنائی گفت: بله... فرمایشی بود :
گفت: توئی که درشعر خودت گفته ای :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقندو بخارا را ؟

گفت : بله، فرمایشی بود !
حاکم گفت : توکه شلوار خودت پاره است ، چطور سمرقندو بخارا را بخال هندوی یارت بخشیده ای ؟
حافظ با لحن مسخره آمیزی گفت :
ـ بسکه از این بذل و بخشش ها کرده‌ایم شلوار نو نداریم !

ای دروغگو !



زن ـ (بافریاد) آی دزد .... آی دزد ....!
دزد ـ انقدر داد نزن ! اگر دادبزنی میام ماچت میکنما !
زن ـ ای دروغگو ....!؟

شعر سنك مزارم !

من که در خاک سیه پنهانم   شاعر با نمک ایرانم
بین مخلوق ، علم بودم من   شاعر و اهل قلم بودم من
سالها نامه نگاری کردم   مدتی کار اداری کردم
بر تمام وزرا نیش زدم   طعنه بر ریشو و بی ریش زدم
شاعر و عاشق و عارف بودم   با ریا کار ، مخالف بودم
دلم از شوق ، تلاطم میکرد   قلمم خدمت مردم میکرد
ز تبسم لب من دور نبود   جور من با سفها جور نبود
چونکه از اهل ادب بودم من   از همه چیز ، عقب بودم من
اهل دنیا همه پستند رفیق   همگی مرده پرستند رفیق
تا که جانی بتن زارم بود   موقع سردی بازارم بود
همه چیدند پر و بال مرا   کس نمیپرسید احوال مرا
نه کسی گفت: « سهیلی » آقاست   نه یکی گفت که او سرور ماست
نه کسی گفت : مراشکر وسپاس   نه یکی بود مرا قدر شناس
لیك تا غنچهٔ عمرم پژمرد   همه گفتند که دانش هم مرد
بعد مرگم همه زاری کردند   فکر یك مردك قاری کردند !
مردکی گفت به صد ناله و سوز   بی پدرشد « ادبیات » امروز
بود این گفتهٔ هر مرده پرست   راستی شاخهٔ فرهنك شکست
چه شده ؟ شاعری از دنیا رفت   چه شده ؟ مایهٔ فخر ما رفت
آن یکی گفت : دلم افسرده   چونکه « آقای سهیلی» مرده !
دیگری گفت : عجب ماهی بود   شاعر فحل دل آگاهی بود
«روزنامه» ، زره آقائی !   در غمم کرد قلمفرسائی !
«رادیو» ساعت «۹» داد خبر   که سهیلی به جنان کرد سفر!
آن یکی گفت که بی همتا بود   راستی « سعدی »عصر ما بود !
«مادرم» گفت که : خاکت بسرم   از چه ناکام شدی ای پسرم !
ای گل‌من ز چه بی برك شدی ؟   کام نگرفته جوانمرك شدی
« پدرم» گفت : چقدر « آقا » بود   پسرم بین همه یکتا بود
«همسرم» گفت که : بیچارم‌شدم   شوهرم مرد و من آواره شدم
آخ . . . تاج سرم ازدستم رفت   مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود   همسر خوب و وفاداری بود
«خواهرم» ناله زد و آه کشید   آه سردی گه و بیگاه کشید

گفت : «مادرزن» دل ناشادم ز کفم رفت بهمین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود حیف شد مرد چه دامادی بود ؟

☆☆☆

حال ، من ساکن اینجا شده‌ام فارغ از محنت دنیا شده ام
از همان روز که مخلص مردم مرده ها را سر ذوق آوردم !
قهقهه خنده طنین انداز است در شادی برخ ما باز است
اندر اینجا همگی یکسانند مرد و زن بی کت و بی‌تنبانند !
هر که را بود بسر ، باد غرور شده الحال ، فزرتش قمصور!
نه کسی صاحب « کادیلاک» است نه خداوند ده و املاک است
زیر پا قالی کرمانی نیست خبر از «لوستر» آلمانی نیست
ما یکی کاخ ، نه بینیم این جا همگی خاك نشینیم این جا
خوب ،آثار عدالت پیداست
مرك تو اصل مساوات اینجاست

پایان جلد اول

خوشمزگیها

آثاریکه از این مؤلف تاکنون منتشر شده است

دو قطره اشک

جلد اول فکاهیات سهیلی

آثاریکه از این مؤلف بترتیب منتشر خواهد شد

فکاهیات سهیلی	نظم	جلد دوم وسوم
خوشمزگیها	نظم و نثر	جلد دوم و سوم و چهارم و پنجم
از هر چمن گلی	نظم و نثر	در یکجلد

☆☆☆

جلد دوم خوشمزگیها

بزودی منتشر میشود ، منتظر باشید

جلد اول کتاب فکاهیات سهیلی

را از کتابفروشیها بخرید زیرا موقع خواندن از شیرینی لبها را بهم میچسباند !

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔